

پل والری : گورستان دریائی

احمد شاملو :
از رمبو تا سورر تالیسم

آذر فریاد :
یادداشت‌هایی دربارهٔ رمان

م . امید : شرف : نیمایوشیج : ۱. بامداد :
چاووشی و سر انجام پرومته سیولیشہ و غزل برای آناہیتا و سه «شبانہ»
آواز کرک

حسین رازی : شاخہ‌های گل یخ برای دیوانہ

فرانتس کافکا ضربہ ای کہ بدروازہ خورد
هرمان ملویل ناکامی شادمانہ
پل الوار چند بیت
ت . س . ایوت مردان پوک

ادوین مویر :

استنطاق * اعتراف * گریز * سرو قلب * راہ * مہمان

فدریکو گارسیا لورکا : عروسی خزن

ترجمہ : احمد شاملو

چنگیز مشیری : سوئیت شماره ۲ از پرکونت گریک

در این دفتر:

۱۱۷	پل والری	گورستان دریائی
۱۲۴	شرف	والری و گورستان دریائی
۱۳۰	ا. گلستان	مرك
۱۳۲	آذر فریار	یادداشت‌هایی دربارهٔ رمان
۱۴۳	ف. کرنفورد	لوح گور برای همه
۱۴۴	م. امید	آواز کرک
۱۴۵	م. امید	چاووشی
۱۵۰	ا. بامداد	سه شبانه
۱۵۳	شرف	سرانجام پرومته
۱۵۵	نیما یوشیج	از: ماخ‌اولا
۱۵۷	فرانتس کافکا	ضربه‌ای که بدروازه خورد
۱۵۹	ح. ر.	شعر و افسانهٔ ادوین مویر
۱۶۷	ادوین مویر	هفت شعر
۱۷۵	ا. بامداد	غزل برای آناهیتا
۱۸۰	حسین رازی	شاخه‌های گل یخ برای دیوانه
۱۹۴	چنگیز مشیری	سوئیت شماره ۲ از پرگونت گریک
۲۰۲	ژ.ا. کلانسیه	از رمبوتاسوررئالیسم
۲۱۰	حمید عنایت	اشاره‌ای به هرمان ملویل
۲۱۲	هرمان ملویل	ناکامی شادمانه
۲۲۰	پل الوار	چند بیت
۲۲۱	گارسیالورکا	عروسی خون
۲۷۲	ت. س. الیوت	مردان پوک
۲۷۶	ماتیس	طرح‌ها

(رو بروی صفحه ۱۵۶)

(رو بروی صفحه ۱۹۴)

دختران طراح از سیراک ملکویان (۱۳۱) / چهره از کورش فرزامی (۱۷۴)
 طرح از ادیک آبوازبان (۲۰۱) / طرح از سیراک ملکویان (۲۰۱) / طرح‌های
 ماتیس (۲۶۸-۷۰)

فرانتس کافکا
 چند طرح از ماتیس } ضمائم

نقاشیها:

از این جنگ سالی هشت دفتر منتشر میشود.

گرداننده: حسین رازی

جُنتِ نهرِ واوَبِ امروز

دفتر دوم - بهار ۱۳۳۵ - ۱ خرداد ماه

Paul Valéry

Le cimetiere marin

پل والری

گورستان دریائی

این سقف آرام که در آن کبوتران گام میزنند
در میان کاجها و گورها می تپد ،
نیمروز تمام در آنجا دریا را با آتشها درهم میآمیزد
دریائی که پیوسته از نو آغاز میشود
ای جبران پس از اندیشه می که
چونان نگاهی مدید بر آرایش خدایانست!

چه عمل پاکی در آذرخشهاست که
بدینسان بسیاری از الماس کفهای نادیدنی را در کام میکشد
و باین شکم آکندگی چه صلح و آرامشی نشان میدهد!
هنگامی که خورشید برمغاکی میآرمد
اعمال مجرد يك علت ابدی پدید میآید ؛
زمان میدرخشد و رؤیا همان دانائی است .

ای گنج استوار، ای پرستشگاه بی آرایش هیمنرو ،
توده‌ی آرامش ، و مخزن نامرئی
آبی که چهره پرچین میکند ، چشمی که خواب آکنده
در زیر پرده‌ی شعله آسا بتومینگرد ، میگوید :
توای سکوت من ، ای بنیان روح ، که لبریز
از طلامی در میان هزاران قطعه‌ی سفال . این همان سقف است !

معبد زمان ، که تنها آهی آنرا در بر گرفته است ،
من باین قلعه‌ی پاک صعود میکنم و با آن خو میگیرم
همه جارا نگاه دریائی من فرا گرفته است ؛
و همانگونه که پیشکشی من بسوی خدایان عروج میکنند
معانی صاف بر فراز قلعه دیهیمی باشکوه میافشانند .

همانگونه که میوه در میان تمتعی میکند از
و همانسان که با فقدان خود در دهانی که شکلش در آن از میان میرود
لذتی برجای مینهد
من در اینجا آینده‌ی دود آلود خود را استنشاق میکنم،
و آسمان برای روح از پا در آمده
ترانه‌ی دگرگون شدن کرانه‌های پرهیاهور امیسراید

ای آسمان زیبا، ای آسمان حقیقی مرا بنگر که دگرگون میشوم!
پس از آنهمه غرور، پس از آنهمه تنبلیهای عجیب
ولی سرشار از توانائی
خود را باین فضای تهی درخشان میسپارم ،
در اینهنگام سایه‌ی من که مرا با جنبش ضعیف خود مأنوس میسازد
بر فراز خانه‌های مردگان عبور میکند .

با روحی که برهنه در برابر مشعلهای مجمع الشمس مانده است
ای عدالت شایسته‌ی تحسین
از اینهمه روشنائی که در بازوان آن شفقت نیست بتو پناه میآورم!
آری من ترا پاک بجای نخستینت باز میگردانم
پس خود را نگاه کن!... لکن این روشنائی
نیمی تیرگی از سایه میگیرد .

اوه تنها برای من، تنها بمن ، در خودم
در کنار دلی با چشمه‌های شعر،
در میان خلا و حادثه‌ی محض
من در انتظار پژواک درونی خود میمانم ،
منخزنی تیره و تلخ و پرهیاهو
حفره‌ای که پیوسته در روح برای آینده طنین انداز است!

ای اسیر دروغین شاخ و برگها ،
ای خلیج خورنده‌ی این شبکه‌های نحیف
آیا تو میتوانی بر چشمان بسته‌ی من رازهای خیره کننده را بخوانی؟
میدانی پیکرم چگونه مرا بسوی پایان تنبل کار خود بدنبال میکشد؟
یا چه جیبشی آنرا بسرزمین استخوانی میراند ؟
در آنجا يك شراره به از دست رفتگان من میانندیشد.

بسته ، مرموز، آکنده از آتشی بیمایه و مقصود
زمین قطعه قطعه بروشنائی تقدیم میشود ،
اینمکان مرا خوش میآید که سرشار از شعله‌ها
آمیخته از طلا و سنگ‌واز درختان تیره‌رنگ است.
جایی که اینهمه مرمر بر روی اینهمه سایه‌ها لرزانست
دریای وفادار در آنجا روی قبرهای من بخواب میرود!

ای ماده سگ شکوهمند ، بت پرستان را پراکنده ساز!
هنگامیکه من در تنهایی وبا لبخند يك چوپان
زمانی دراز این گوسفندان مرموز ،
این گروه سپیدرنگ گورهای آرام خود را میچرانم ،
کبوتران بیشرم ، رؤیاهای غرورآمیز
و فرشتگان شگفت انگیز خود را از اینجا دور کن!

هنگامیکه آینده از راه میرسد ، تنبلی میکند .
حشره‌ی ظریف خشکی را میخراشد ؛
همه چیز برپا نشده ، نحیف و
ندانم درچه ماهیت مطلقی معلق در هواست ...
زیرا زندگی سرمست از فقدان ، پهن‌اور و فراخست
لکن تلخی شیرین است و روح با صفاست .

مردگانی که در این سرزمین نهان شده‌اند خورسندند
که باردیگر آنها را گرم میسازد و رازشان را خشک میکند .
نیمروز بر فراز سپهر، نیمروز بی جنبش
تنها بخود میاندیشد و تنها بخود اعتراف میکند.
ای سرکامل گرد ، ای دیهیم بی نقص
من برفرق تو همان دگرگونی مرموز نهانم .

تو کس را جزمین نداری که ترسهایت را دربرگیرد!
توبه‌های من ، تردیدهای من ، ناچاریهای من
عیوب و نواقص الماس عظیم و جسم تو بشمار میروند...
لکن در شب هنگامشان که همه سنگین از مرمرهاست
مردمی مبهم و نامعلوم چون ریشه‌های درختان
مدتهاست که با هستگی در گروه تو گرد آمده‌اند.

آنان در یک فقدان انبوه ذوب شده‌اند ،
خاک قرمز نژاد سپیدشان را نوشیده است ،
موهبت حیات در میان گلها راه یافته است ؛
کجا یند سخنان آشنای مردگان ،
هنرهای مخصوصشان ، ارواح خودشان ؟
کرم خاک ، جایی را که سیلاب اشکها در آن پدید می‌آید سوراخ میکند

فریادهای بلند دخترانی که غلغلک شده‌اند ،
با چشمها ، دندانها ، پلکهای مرطوب
سینه‌های دلربایی که با آتش بازی میکنند ،
خون درخشان در لبهائی که تسلیم بوسه میشوند ،
آخرین مواهب ، آخرین انگشتانی که از آنها دفاع میکنند ،
همگی در خاک فرو میروند و بار دیگر داخل بازی میشوند !

و توای روح بزرگ ، آیا امید آن رؤیائی را داری
که دیگر رنگ این اعراض دروغین را نخواهد داشت ؟
که موج و طالا آنها را در اینجا در چشمان گوشه‌تین بهم می‌آمیزند ؟
آیا تو هنگامیکه بصورتی مبهم و بخار آلود در آئی ترانه خواهی سرود ؟
نه ، دور شو ! وجود من پرتقبه و سوراخست ،
ناشکیبائی مقدس نیز میمیرد !

ای خلود نحیف سیاه وزراندود ،
ای نوحه گری که وحشت انگیزانه بر گ غار بر سرداری ،
ای آنکه بر آنی با دروغی زیبا ونیرنگی مقدس
مرگ را آغوشی مادرانه بسازی ،
کیست که این جمجمه‌ی پوك و این خنده‌ی ابدی را
نشناسد و دروغهای ترا انکار نکند ؟

ای نیماکان کهن ، ای سرهای غیر مسکون ،
که زیر اینهمه خاکهای انباشته خفته‌اید ..
مانند زمین باشید و قدمهای ما را سرگردان سازید ،
آن منتقم حقیقی ، آن کرم طرد ناشدنی
تنها برای شما نیست که در زیر تخته سنگهای گورتان خوابیده‌اید
اواز حیات زندگی میکند ، او هیچگاه مرا ترك نمیگوید !

شاید عشق است ؟ شاید از خود بیزاری است ؟
دندانهای پنهان او چنان بمن نزدیکست
که تمام نامها میتوانند آنرا در بر گیرند !
مهم نیست ! او مینگرد ، میخواهد ، خواب می بیند ، لمس میکند ،
از گذشت من خوشش می‌آید ، حتی در بستر نیز همراه منست ،
زندگیم از آن اوست ، برای حیات او زنده‌ام !

زنو! زنو بیرحم! زنو انا!
چرا مرا با تیر پرداز خود که
میلرزد ، میبرد وهم پرواز نمیکند شکافتی !
آواز آن مرا روح می بخشد ونو کش مرا می کشد
آه ! خورشید ... چه سایه‌های لاک پشتی برای
روح آماده میسازد ، آشیل بیجرکت پاهای بزرگی دارد!

نی، فی... برخیز! برای دورانی که در پی است!
ای پیکر من، این صورت خیالی را بشکن و ویران ساز!
ای سینه‌ی من، این باده روانبخش را بنوش
نفحه‌ی لطیفی از دریای بخارآلود،
روح مرا بمن باز میگرداند... ای نیروی نمک آلود!
بدویم به‌مراه موج تا زندگی را فوران بخشیم!

آری! ای دریای عظیم آکنده از هذیانها،
ایکه لرزش چهره‌ات چون پوست پلنگانست و «کلامید»
واز هزاران هزار شیخ خورشید سوراخدار شده است
ای افعی چند سر مطلق که از گوشت آبی خود سرمستی،
چه کسی دم درخشان ترا بدن‌دان گزیده است...
تو که غوغا و هیاهویت همانند سکوتست.

باد برخاسته است! بایستی برای زیستن کوشید!
باد شدید کتاب مرا می‌گشاید و می‌بندد،
موج غبار شده می‌خواهد صخره‌ها را از هم بپاشد
ای صفحات درخشنده‌ی من پرواز کنید
ای امواج! درهم کوبید، با آبهای نشیط و مسرور خود
درهم کوبید این گنبد آرامیرا ده بادبانهای یکایک در آن جمع میشوند.

ترجمه شرف



گورستان دریائی والری

من نیز مانند بسیاری دیگر این تردید را دارم که آیا اصلاً میشود از این شعر والری سخن گفت؟

در پاسخ این سؤال تردیدآمیز، من هم مانند بعضی دیگر بر آنم که میشود سخن گفت اما بسیار دشوار است، و کزافه نیست اگر بگوئیم، تفسیر، شرح، تحلیل و ادراک جامع و مانع این قصیده - بطوریکه تمام لطایف شعری، ذوقی، موسیقی و بدایع فلسفی و عمق عاطفی آن روشن شود - از حیل و تعدیل مشکلترین معادلات جبری و ریاضی دشوارتر است. کافی است که بدانیم از سال ۱۹۲۰، که در یکی از روزهای آن این شعر انتشار یافت تا کنون، هر گاه منقدین و تتبع کنندگان شعر فرانسه، میخواهند از دشوارترین و بتعبیر بهتر از پیچیده ترین شعر فرانسه در قرن بیستم سخن گویند بی تأمل این شعر والری را بمیان میکشند. و این شکفت انگیز نیست، زیرا والری قهرمان شعر سمبلیک فرانسه در دوران ماست!

من نمیخواستم، پس از ترجمه نارسائی که از این قصیده جاویدان کرده‌ام، چیزی بر آن بیافزایم، زیرا صراحتاً باید بگویم که لذت معنوی و یک نوع استمتاع توصیف ناپذیری که از خواندن آن میبرم، بیش از، خیلی بیشتر و فراتر از آن چیزی است که بتوان آنرا فهم و ادراک نامید.

من شخصاً ترجیح میدهم که بیشتر احساس کنم تا ادراک. لکن بدان سبب که از من خواسته اند، چیزی هم بنام تفسیر این شعر خالص (بتعبیر والری) بنویسم، بی مناسبت نمیدانم که مختصری از کیفیت انتشار این شعرو طوفانی که در فضای شعر و ادبیات فرانسه برانگیخته است و هنوز رکبازها و گردبادهای آن فرونشسته است، سخن بگویم.

ناگفته نماند که صحبت درباره‌ی این شعر و بیش از آن فهم نسبی آن، منوط بشناختن شخصیت شاعر و شیوه‌ی خاص او در شعر، و نحوه‌ی تلقی او از مفهوم شعر و عقیده‌ی او درباره انتشار آثار ادبی است. اما من متأسفم که در اینجا، بلحاظ رعایت اختصار نمیتوانم اصلاً کلمه‌ای در آنچه شمردم سخن بگویم و امیدوارم دیگری پیش آید تا در دفتر آینده یا یکی از دفترهای این مجموعه مفصلاً از بزرگترین شاعر متفکر یا متفکر شاعر فرانسه معاصر با خوانندگان این جنگ گفتگو کنم.

نمیدانیم والری، درچه زمان این شعر را ساخته و چقدر روی آن کار کرده است. ولی اینرا میدانیم که والری آثار خود را خیلی دیر، یعنی مدتها پس از ساختن و پرداختن و دوباره ساختن و پرداختن آن، پس از مدتها تجدید نظر و تنقیح و تصفیه تن بانتشار آن میداد. زیرا بنظر والری انتشار هر اثر ادبی، برای شاعر یا گوینده و نویسنده، بمنزلهی مرگ آن اثر است. چیزیست که دیگر از چنگ شاعر گریخته است. دوشیزه‌ی زیبایی است که از منزل مرگی و سرپرست خود فرار کرده و در آغوش دیگران افتاده است. دیگر بکارت ندارد، دیگر از آن شاعر نیست.

بهر حال در یکی از روزهای سال ۱۹۲۰ دوست پول والری و ادیب فرانسوی ژاک ریویو بر بدیدار او رفت و در برابر دوستش نسخی چند از یکی از قصائدی را که او ساخته بود دید. یکی از آن نسخ را برداشت و برد و بعد در یکی از مجلات بزرگ فرانسه منتشر ساخت. این قصیده، همان شعر «گورستان دریائی» است.

این قصیده پس از انتشار، زلزله‌ای در ارکان شعر فرانسه انداخت. کمتر شعر بر این میتوان یافت که در فرانسه اینقدر جدال، گفتگو، مشاجره، مکاره و حتی خصومت برانگیخته باشد. عقاید و آراء درباره‌ی آن گوناگون بود. تفاسیر و شروح متعددی بر این شعر برآید که بیش از یکصد و چهل و چهار مصراع نیست، دربر گرفت و خلاصه میتوان گفت که بدون اغراق در تمام سالهای ۱۹۲۷-۲۸-۲۹، روشنفکران ادیبان، و شعر دوستان فرانسه بیش از هر چیز به پول والری و این قصیده‌ی او پرداختند. هر کسی درباره‌ی آن چیزی میگفت، هر یک از نقاد آنرا بشکلی لفظاً و معنأ تفسیر و شرح میکرد. گروهی آنرا عالیترین نمونه‌ی شعر فرانسوی دانستند. جمعی دیگر خسته شدند و آنرا از هر گونه ارزش و اعتباری خلع کردند!

شبهه‌ای که این قصیده بصورت یک مسئله قابل بحث، القاء کرد، بنوبه‌ی خود بسیار جالب توجه است. شبهه این بود که آیا یک شعر میتواند عالی و خالص و زیبا باشد ولی در عین حال فهم آن دشوار یا حتی غیر ممکن باشد، یا اینکه خاصیت واحده‌ی شعر خوب اینست که همه بتوانند آنرا کم و بیش ادراک کنند و از الفاظ، معانی، دقایق و لطائف آن لذت برند؟

کار این شبهه پایان نیافت و هنوز پایان نیافته است. بنظر من چه بسیار جنگل‌های نفوذ ناپذیر یا صعب العبوری است که سرشار از ذخائر طبیعی، زیبایی منظر و بدایع خلقت است که هنرمند طبیعت در گوشه‌ی دور افتاده، وسط صحاری تپه‌ی یا در عمق دره‌های عبور ناپذیر پدید آورده است. آیا میتوان از آنها چشم پوشید؟ آیا میتوان بسبب طاقت و شکیبائی و خطراتی که لازمه‌ی آنست، از کشف و استحصال از آن صرف نظر کرد؟ چرا برخی از آثار عاطفی و فکری بشر اینطور نباشد؟

دانشمندانی هستند که برای کشف یکی از قوانین طبیعت، رنج حل پیچیده‌ترین و دوارانگیزترین معادلات ریاضی را بر خود هموار میکنند و در اینراه نه تنها خسته نمیشوند، نه تنها از پای نمی‌نشینند، نه تنها نومید و افسرده نمیشوند، بلکه هر قدم، در هر عبارت و عددی که پیش میروند، لذت و تمتع تازه‌ای میابند که تمام تعب و ملامشان را جبران میکند! چرا یک شعر خوب، یک شعر عالی، که هزاران چشمه‌ی کواری موسیقی و معنی، اندیشه و عرفان در آن نهفته است، اینطور نباشد؟

شعر هر قدر عمیقتر، هر قدر حکمیت و شمول یا خصوصیت و دقت آن بیشتر باشد ، یعنی هر قدر معانی آن فشرده تر، احساسات و عواطف مندرج در آن قد و بتر و دقیقتر باشد و الفاظ و عبارات آن کوتاهتر، گلچین شده تر و پراهنکتر باشد ، طبعاً فهم آن دشوارتر و مجاهده‌ی برای تعمق و استقصاء در آن بیشتر است . بهر حال اینست نظر من . اما نظر دیگران و خود والری درباره‌ی قصیده‌اش .

هیجان و شجاری که شعر والری برانگیخته بود، دانشگاه سوربون را بر آن داشت که سکوت را بشکند .

البته باید توجه داشت که سوربون ، مانند تمام مجامع اساتید حرفه‌ای بشر و ادب معاصر بی اعتنا بود ! لکن قصیده‌ی والری آفتی بود که بر جان سوربون و اساتید ادبیات او نیز ریخت ! موسیو گوستاو کوهن یکی از استادان ادبیات سوربون این قصیده را موضوع درس خود در تفسیر متون ادبی قرارداد ، و سپس آنرا بصورت کتابی تحت عنوان « کوششی برای تفسیر گورستان دریائی » منتشر ساخت . اما خود پدید آورنده‌ی این قصیده ، در تمام مدتی که طوفان میخروشید ، ساکت و آرام بود . موسیو کوهن ناچار نامه‌ای بوی نوشت و در آن گفت، تمام کسانی که درباره‌ی معنی این شعر از آنها سؤال شده است اتفاق دارند که این شعر دارای معنائیست ، لکن درباره‌ی کیفیت آن متفق نیستند ، و از وی تقاضا کرد که خود وی سکوت را بشکند و با تفسیر شعر خود ، بتمام شبهه‌ها ، اختلافات و مشاجرات پایان دهد . اما نتیجه‌ی آن باز سکوت بود !

کتاب موسیو کوهن منتشر شد . والری مقدمه‌ئی بر این کتاب نوشته بود . ولی میتوان گفت که این مقدمه بلیغ و زیبا نیز روشنتر، سهل‌الفهم تر و آرامش بخشتر از خود قصیده نیست، چیزیکه بحل و توضیح شعر کمک کند در آن دیده نمیشود ، بلکه يك سلسله نظریات و عقایدیست که خواننده را از فهم کامل این شعر نومید میسازد . چرا؟ گوش کنید که خود شاعر در این کتاب چه میگوید : « مردم از من میپرسند که چه میخواستی بگوئی ؟ من نخواستم چیزی بگویم ، بلکه خواستم کاری بکنم، و رغبت من باینکار چیزهایی را گفته است که آنها میخوانند! » باز هم میگوید : « يك اثر هنری که شاعر یا نویسنده یا دیگر هنرمندان بیرون میدهند ، تازه از دست پدید آورنده آن خارج شده است که ابزاری میشود از ابزارهای همگانی و مردم هرگونه میخواهند یا میتوانند در آن تصرف میکنند . و این بدان معنی است که يك قصیده هنگامیکه میان مردم منتشر شد ، بر هر يك از افراد است که آنچه میخواهد یا میتواند از آن بفهمد . اما آنچه شاعر خواسته است ، مسئله ایست منحصر بخود او در هنگام ساختن آن ، وای بسا آنرا فراموش کرده یا از آن بهمانی دیگری پرداخته است . ولذا نشاید که درباره‌ی آن از وی سؤال شود یا خواسته شود که آنرا برای مردم بیان نماید و روشن کند ! »

طرفه اینجاست که والری درباره‌ی این کتاب و نویسنده‌ی آن میگوید « استاد نویسنده این قصیده را بفهم شاگردان جوانش نزدیک کرده است . و بخصوص آن که مربوط موسیقی و انسجام آنست، احاطه یافته است . » ولی اضافه میکند . که : « آیا استاد شرح کننده نسبت بنشان دادن آن معانی که شاعر خواسته است بگوید ، موفق

شده است یا دراینکار توفیق نیافته است؟! « . . . اینست آنچه که خود شاعر می گوید! پس من دیگر چه توانم گفت؟

اما فکر میکنم که دراینمورد - همانطور که خود والری میگوید - هرکسی بتواند آنچه را که از شعری احساس میکند یا میفهمد، بیان نماید. من نیز با اعتراف باینکه کما ینبغی مقصود شاعر را درنیافته ام - و شاید بقول خودشاعر هیچکس نتواند دریابد - آنچه از این شعر میفهمم یا بهتر گویم، احساس میکنم، مینویسم، تا شاید کمکی برای تعمق و ادراک بیشتر و دقیقتر آن شود.

بدون شك این شعر والری مانند تمام آثاریکه برگزینهای فکر و ذوق و احساس بشری تقدیم کرده است، زمینه ایست برای ابراز تأملات و اندیشه ها، اضطرابات و هیجانهای عقل و روح او. والری هفده سال تمام، از سال ۱۹۰۰ که سال مرگ استاد مرشدش استفان مالارمه شاعر نابغه و بنیانگذار مکتب جدیدی در شعر فرانسه میباشد، تا سال ۱۹۱۷ که سال اولین مجموعه ی اشعارش بشمار میرود، درسکوت و انزوای کاملی بسر میبرد. نابغه ئی بود که هنوز رسالت خود را بنام يك پیمبر اعلام نداشته بود. این دوران مدید، فرصتی بود که فکر و احساس و دانش والری در آن تکوین کامل یافت، یا بهتر گوئیم شخصیت معنوی و ممتاز شاعر شکل گرفت. بدینسان آثاریکه در آن دوران یا پس از آن بوجود آمده است، مظاهر گوناگون و رنگارنگ تأثرات و تفکرات اوست.

والری هم شاعر است و هم نویسنده. خودش از شعر و ادبیات بطور کلی بیزار بود، فقط میخواست استه است آنچه احساس و ادراک میکند توصیف کند. در نامه ای باندره ژیل مینویسد «مرا يك شاعر بزرگ یا يك شاعر كوچك نخوانید، من اهمیتی باوزان عبارات و تمام این مکانیسم خسته کننده ی حساب شده نمیدهم. هیچ چیز برای من اهمیت ندارد جز توصیف.» معذک تقدیر چنین خواست که والری یکی از بزرگترین اساتید فن شعر و بالاتر از این سراینده ی قصیده ی «مقبره ی دریائی» شود!

شعر «گورستان دریائی» مظهر اندیشه ها، اضطرابات، تردیدها و احیاناً امیدهای والری نسبت بمسئله ی مرگ و زندگی ست. مرگ در این شعر يك ترازوی مبهم و مه آلود، يك حماسه بدون عبرت و اندرزی را بازی میکند. والری بر گورستان اشک میریزد، و قصد او تصویر خاطرات و غمهای خود نیست، بطلان و بی سرانجامی زندگی انسان را نشان میدهد.

غرور و کبریا فریبنده و کودکانه آدمی را سزانش میکند. جائیکه زیبایی از میان میرود تمام مواهب زندگی نمیتوانند انسان را تسلی بخشد. شعور بذات، یعنی آگاهی از وجود مستقل انسانی پیش از آنکه گرمها کاسه ی سر را پوك کنند، از میان رفته است، زندگی به آن معنی که برخی بدان میدهند باز گشتنی نیست!

گورستان آرام که قبرهای بی شماری راسنگهای درخشنده در آغوش کشیده است شاعر رادریک ماخولیای سرمندی غرق میکند. دریای صاف و آرام که قایقها با باد بانهای سفید روی آن میلغزند، بصورت سمبلیک سقف خاموشی که کبوتران بی سرو صدا بر آن گام میزنند، نشان داده شده است. تصویر سقف، میتوان گفت که معانی دقیقتر هم در بردارد. یکی مثال سطح آرام دریاست، دیگری سکوت ابدی و انکسار ناپذیری

که روح رافرا میگیرد ، و روشن تر از همه سرزمین آرام و هموار گورستانست که مردگان رادر زیر پرده خود پوشانده است.

اما آیا میتوان گفت که این آرامش فریبنده و دروغین نیست ؟ آرامش ظاهری دریا چشم را فریب میدهد ، لکن در زیر قایقها و در میان کاجها میلرزد و میخروشد! ارواحی که دچار يك رؤیای ابدی شده اند آرام بنظر میرسند . اجساد مردگان بظاهر در گورها آرمیده است . لکن این آرامش اصالت ندارد . زندگی در زیر خاک نیز دست از گریبان اموات نمی کشد . تطور خلاق اجساد پوسیده و عظام رمیمه را بار دیگر داخل بازی زندگی مینماید . ما چه میدانیم زندگی باردیگر از عناصر ماچه خواهد ساخت ؟ آری طبشهای زندگی ، شهوتهای گذاخته ، رؤیاهای ملکوتی همه در ابدیت لاوجود فرو میروند ، ایمان کسودکانه نمیتواند بسبب فراموشی عدم محض و بی-رستاخیز گردد . «وجود پر ثقبه و سوراخست» . بدانه معنی است که عدم در هر لحظه ما را تهدید میکند ، در وجود ما پیوسته نفوذ میکند ، تا زمانی فرارسد که قلمه هستی ما را با خاک یکسان سازد . آیا پس از آن ، «در آن رؤیائی که رنگ این اعراض دروغین را نخواهد داشت» نشانی از آگاهی انسان باقی خواهد ماند ؟ نه چنین نیست ، حتی اندیشه شتاب آمیز ، آرزوی ملکوتی و مقدس مسابرای پیوستن به مطلق ؛ به نیر وانای ابدی نیز خوراك مرك میشود ! افسانهی خلود رنگ باخته است !
اندوه مردگان را نخورید . سر-نوشت ایشان را تقدیر حیات معین کرده است !

کرمها «سرهای غیر مسکون» را میخورند . مرده از وجود خود آگاه نیست کارش پایان یافته است ! خطرناکترین کرمها در اندرون مازندگانست ، از حیات ما تقدیر میکنند . این کرم همان وجدان است ، همان آگاهی ما از وجود خود ماست . حتی در بستر نیز ما را فراموش نمیکند . این مازندگان هستیم که بسوی نیروانا Nirvana بسوی مطلق ، بسوی نیروی آفریننده ای خود بشتابیم . این کرم هنگامی هم که در خوابیم ، ما را با چنگال رویاهایمان میخراشد و با دندان احلام تلخ میچود .
اگر ، زنو حکیم الیثا (۴۹۰ قبل از میلاد) که منکر امکان حرکت است راست بگوید ، ابدیت دریاچه یخزده ایست که اندیشه متغیر انسانی نمیتواند در سکون مطلق آن اضطرابی بر انگیزد ، لکن زنو دروغ میگوید . فاصله انسان تا ابدیت همیشه همان فاصله ایست که میان آشیل قوی ترین پهلوان دونده یونانی بالاک پشت وجود دارد . چند شعری که والری در آن نام آشیل و لاک پشت را میبرد اشاره باستدلالی است که حکیم قدیم یونانی زنو برای عدم امکان حرکت پیش میکشد . وی میگوید اگر آشیل بالاک پشتی مسابقه دویدن بگذارد و فاصله معینی در میان آنها باشد ، در آن مدت از زمانی که آشیل آن فاصله را طی می کند ، لاک پشت نیز با تمام بطو ، حرکتش فاصله ای را طی کرده است ، و بدینسان نتیجه میگیرد که آشیل هرگز بالاک-پشت نخواهد رسید . در آن چند شعر نامی هم که از تیر زنو میروود ، مقصود استدلال دیگر حکیم یونانی برای اثبات امتناع حرکت است .

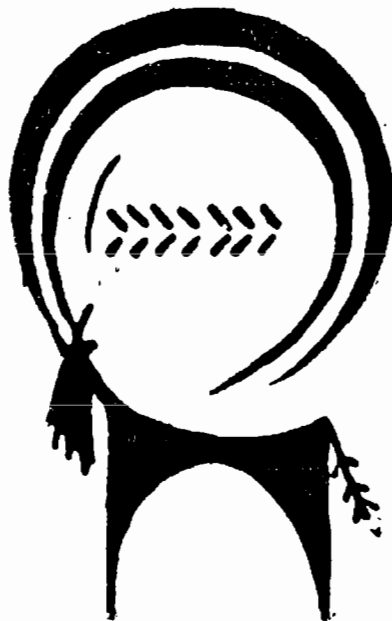
والری در پایان قصیده خود ، نتیجه میگیرد که باید زیست . این نتیجه بسیار ساده و روشنی که هیچ چیز تازه در آن نیست . اما نباید بدان سبب زیست که زیستن

کار معقولی است . بلکه بیشتر باید بندامی پاسخ گفت که غریزه‌ی وجود در درون ما بر میانگیزد. بسبب اینکه دریا نمک آلود است ، نسیم روح میدهد و خورشید میدرخشد. موهبت جمال میتواند تنها انگیزه‌ی زندگی باشد . والری شاعر چنین نتیجه میگیرد، همانگونه که برای عارف وصول بکمال و اتصال بحق انگیزه‌ی زیستن است. این بود آنچه که بطور فشرده درباره‌ی این شعر میتوانم بگویم . اما خود شعر جنگلی از زیبایی و نقاشی و رمز و راز است، که باید متین آنرا خواند و لذت بی مانندی از پستان ذوق و احساس شاعر چشید.

ترجمه‌ای که من در اینجا کرده‌ام بجزئت میتوان گفت که مقدار فراوانی متن آنرا مسخ کرده است ، زیرا اساساً ترجمه‌ی شعر بنثر لمان آنرا میکشد ، معذالك با دو ترجمه‌ی انگلیسی آن نیز تطبیق شده است . از این جهت نباید زیاد نگران بود زیرا همین قصیده‌ی والری بار دیگر بوسیله **کولو نول گودشو** بشعر فرانسه ترجمه شده است و والری آنرا در کنار چهار ترجمه‌ی اسپانیولی ، و سه ترجمه‌ی انگلیسی و سه ترجمه آلمانی این شعر قرار داده و از مترجم مجدد آن بزبان فرانسه تشکر کرده است !

۲۰ فروردین ۴۵

شرف





مرک

روی این راه پیش میرانم.
ناگهان روی پنجه پایم
بوسه‌ای سرد می‌یابم .
بوسه از برده‌ایست تاج بر سر
(تاجی از مرغکان سیمین تن
که همه خواب رفته‌اند و پابندند)
برده سرسوی گوش من آرد،
باصدائی چو لغزش یاقوت
لای نرمی کیسه مخمل
این گوید که چسان روی راه‌روز و شب
دامن سایه‌ام ز کف ننهاد ،
روی سر پنجه همچنان آمد ،
که چسان شوق وصل من به دلش
گرد بادی سیاه میچرخاند
پس ز روی زمین مرا چیند
و بر مرغکان سیمین تن
لای جعد سیاش جای دهد
و روی پنجه همچنان برود

از: Max Boduhain

ترجمه: ابراهیم گلستان



دختران طراح
از سيراك ملكونيان
مركبی سیاہ ۱۵x۳۰



یادداشت‌هایی دربارهٔ رمان

طرحی است دربارهٔ اساس و نحوهٔ بیان رمان. در این که مولف این اثر، خویش آنرا بچه خاطر نگاشته، محرر این سطور اطلاعی ندارد. چه بسا که خواسته باشد گروه نویسندگان نورسیدهٔ تشنهٔ کام را مددکاری باشد.

امسا راقم، در ترجمهٔ تصنیف ایشان، اعظم توجه را به خوانندگان داشته است تا نویسندگان، بنظر محرر این سطور اگر کسی پویاست که خود بیافریند و هنرمند باشد، صوابست که حتی دمی به قوانین پرداخته در این باب اندیشه مشغول ندارد و خویش در میراث عظیم ادب آدمی فرورود و بخواند و فوت و فن را مستقیم و بدیدهٔ خویش از بازمانده‌های دیگران فراگیرد. چرا که اگر در زمینهٔ هنر نیز قوانینی پرداخته شود، جز در زمینهٔ نقد و میزان نیست، و جز بهمین کار نمی‌آید.

اما برای آنکس که میخواند و ممتع است، کلیاتی از نقد واجب بنظر می‌رسد. مقالهٔ زیر جزئی از آن مقولات را در بر دارد و خواننده را در شناسایی یک رشته از ادبیات؛ رمان نویسی مددکار است.

نویسندهٔ اصیل این گفتار خانم الیزابت بون E. BOWEN از بزرگان ادبیات انگلستان است که اگر فرصتی شد بتفصیل دربارهٔ او سخن گفته خواهد شد. در تلخیص و ترجمهٔ این مقاله، مواردی که سخن بدرازا کشیده میشد و با اشاراتی به اسامی و اعلام غیر لازم داشت حذف شد و در عوض در حواشی، نقل قول‌هایی از دیگران افزوده گشت تا در تبیین رساتر مطلب موثر باشد.

I

طرح

چنین می‌نماید که طرح ۱ به انتخاب مربوط است . در حالی‌که نیست . طرح خاص برای رمان ۴ خاص همانست که نویسنده بسوی آن برانگیخته میشود . همان بازمانده است که پس از تصفیه و بدور ریختن طرح‌های متفاوت دیگر حاصل میشود . نویسنده در لحظه‌ای (یا آنچه بنظر می‌آید : در واقع حدود آن نامشخص است) در می‌یابد که بهیچ طریق دیگر قادر به بیان آنچه باید گفته شود نیست . او بسوی طرح خویش انگیزه می‌شود . با چه انگیزه‌ای؟ انگیزه « آنچه باید گفته شود » . « آنچه باید گفته شود » چیست ؟ انباشته‌ای از مایه‌های ذهنی که گرد هم آمده است - تاثیراتی که دریافت شده ، احساسات مربوط به تجارب ، نتایج تغییر شکل یافته ، ملاحظات معمولی و مطلبی دیگر - این مطلب ، مطلب اضافی است . زائد بر حیات خارج از نویسنده‌گی نویسنده است . چون انائی است که در جریان دو سفر در تالار مانده باشد ، و در قیاس کاملاً بخلاف انائیه دائمی اطاقهاست . مقدر شده است که در جای دیگری باشد . نمیتوان آنرا حرکت داد مگر وقتی که سرانجامش را مشخص کرد . طرح آشنائی به این سرانجام است .

طرح قصه است . « قصه » ای که فی‌المثل بر بستر خواب کودکان گفته میشود - الغرض دروغ است . رمان در روایت آنچه بوقوع نپیوسته دروغ می‌گوید .

(۱) Plot اساس رمان است . اسکلت ابتدائی رمانی است که نوشته میشود . **فوی رستر** در این مورد می‌نویسد : « داستان Story را چنین تعریف کرده‌ایم که حکایتی از وقایع است که در تعاقب زمانی خود مرتب شده است . طرح نیز حکایتی از وقایع است ، که تا کید آن در برانگیختن کنجکاوی است . این که « سلطان مرد و ملکه مرد » داستانی است . در حالی‌که « سلطان مرد ، و سپس ملکه از اندوه مرد » طرحی است . ترتیب زمانی حفظ شده است ، ولی حس کنجکاوی بر آن سایه انداخته . یا یکی دیگر : « ملکه مرد ، هیچکس ندانست چرا ، تا اینکه فهمیدند از غم مرگ سلطان بوده است . » این طرحی است که در خود اسراری نهفته دارد و مستعد گسترش و بسط وسیعی است . . . الغرض اگر داستان باشد می‌گوییم : « و بعد ؟ » و اگر طرح باشد می‌پرسیم « چرا ؟ » اینست تفاوت اساسی میان این دو جنبه رمان .

E. M. FORSTER : Aspects of the Novel

(۲) ترجمه Novel انگلیسی است که در فرانسه رمان گفته میشود و در فارسی نیز بهمین نام اخیر ترویج یافته . از نظر لغوی رمان Novel داستانی است که طرحی داشته باشد ، و در تفصیل يك یا چند مجلد را در برگیرد . چون « بینوایان » ، « جنگ و صلح » ، « برادران کارامازوف » ، مجلدات « کمدی انسانی » ، و امثالهم . يك رمان کوتاه را ناولت Novelette گویند . اصطلاح ناول در فرانسه به داستان کوتاه اطلاق میشود که در انگلیسی Short Story میخوانند .

از اینجاست که باید در خود حقیقت لامتناه را گرد آورد تا دروغ اصلی را لا پوشی کند .

داستان اکسیون ۱ را شامل است. اکسیون بسوی پایانی که از پیش نامرئی است (در نظر خواننده) و در ضمن بسوی پایانی که بدان منجر شده است ، و باید از آغاز اجتناب ناپذیر باشد .

اکسیون بوسیله چه کسانی ؟ کاراکترها . اکسیون از چه نظر و بچه خاطر ؟ برای « آنچه باید گفته شود » .

در باره این نظریه که وظیفه اکسیون تبیین کاراکترهاست چه میگوئیم ؟ اشتباه است. کاراکترها برای آنند که زمینه را بخاطر اکسیون مهیا کنند. هر کاراکتری آفریده میشود ، و فقط باید چنان آفریده شود ، که به اکسیون خود (و در واقع قسمتی از اکسیون رمان) صحت بخشد .

اما این نظریه دیگر چه که طرح باید در حین ساخته شدن پیچیده باشد ؟ صورتی از آن که فقط برای جلب توجه قایل دقت است . اگر بیش از چنین صورتی بود آنوقت چه ؟ کشش ، و یا پنهان سازی بخاطر این کشش خوبست چون برتأکید می افزاید . اما اگر فقط بخاطر خودش باشد بیهوده است .

طرح باید رمان را بسوی مقصود آن پیش برد . چه مقصودی ؟ بیان دور از شاعرانه يك حقیقت شعری .

آیا مدتها نیست که همه این حقایق شعری گفته شده است ؟ خیر ، اساس يك حقیقت شعری در آنست که هیچ بیانی را نمیتوان به مثابه آخرین تبیین آن دانست .

طرح ، این قصه ، بخودی خود شاعرانه نیست . فوقش تا بدانجاست که ضد شاعرانه نباشد . آنرا باید موجه ساخت . - و این تنها از لحظه ایست که آشکار شود بهیچ طریق دیگر امکان گفتن آن نیست. رمان نویس همواره باید بوسیله ذکر جزئیات و تفصیل بریک پا بایستد ، و با پای دیگر بکار خود پردازد . [در این میان چه بسا که میتوان از نقالی برای کودکان ، از داستان های جنائی ، و خصوصاً ارتباط داخلی آنها فراگرفت.]

Il faut interesser **فلو بر** بر نحوه روایت تکیه میکند . دقت کنید : « قصه ای روشن و آشکار می خواهم . »

طرح هیچگاه نباید در پیشرفت و فقه ای یابد . هر چند سرعت واقعی حرکت یکدست باید باشد ولی تغییراتی آشکار در سرعت حرکت پسندیده و لازم است ، بهر حال نباید بالفعل تغییری در حرکت وجود داشته باشد . آن تغییرات آشکار را به حرکت بخشیدن مهارت لازم دارد و این از مشکلات رمان نویسی است . چرا تغییرات آشکاری در سرعت اکسیون ضرور است ؟ الف) برای اهمیت و تاکید ب) برای عدم دوام . چرا در عمل عدم تغییر در سرعت لازم است ؟ بخاطر یکدستی ذاتی . می بینیم که استحکام ریسمانی محکم در همه قسمت های آن یکنواخت است .

(۱) Action: حرکت ، عمل ، هر آنچه کاراکتر در رمان یا داستان می کند و وسیع تر از آن . ترجمه رسائی برای اکسیون خصوصاً در معنای ادبی آن بنظر نمی رسد.

II

کارا کترها

آیا کارا کتر ۱ ها مطابق فرمولی ساخته میشوند ، فرمولی که قبل از طرح انتخاب شده باشد ؟ آیا آنها را رسم می کنند ، می برند ، متصل می سازند ، سیم می بندند تا برای طرح آماده سازند ؟

خیر ، پرسش در این نیست که آیا این کار صحیح یا غلط است . در واقع اصولاً چنین عملی امکان پذیر نیست . کسی نمیتواند همچنان که عروسک های خیمه شب بازی را درست می کنند ، کارا کترها را « بسازد » . ۲

(۱) Character بفارسی بمعنای بسیار محدودی - در اصطلاح ادبی میتوان « آدم » ترجمه کرد . مثلاً « آدم های » فلان رمان . یعنی آنها که هر يك در رمان چه بزرگ و چه كوچك كاری را ، اكسیونی را بهمه دارند .

(۲) فورستر می نویسد :

« ... اکنون میتوانیم مشخص کنیم که چه وقت کارا کتری در يك کتاب واقعی است . وقتی که رمان نویس همه چیز را راجع باو بداند - هر چند هر آنچه می داند نمی گوید - بسیاری از حقایق ، حتی از آن قسم که ما حقایق واضح می دانیم ممکن است است مخفی باشد .

... نویسنده میتواند آدم های خودش را بصورت کودکان در آرد ، آنها را بصورتی کند که بدون خواب و غذا زندگی کنند ، میتواند عاشقشان کند ، عاشق و نه چیزی جز این ، بشرطی که همه چیز را راجع به آنها بداند ، بشرطیکه آنها مخلوق وی باشند .
(کتاب سابق الذکر) : Forester

فلو بر ، خصوصاً بر « تپیک » بودن کارا کتر تکیه می کند :

« هنر برای آن نیست که استثناء ها را ترسیم کند ، من همواره تنفری تحمل ناپذیر در خود حس میکنم آنگاه که بخواهم سوای آنچه قلبم میگوید بر کاغذ بیاورم . حتی تصور می کنم که يك رمان نویس حق ندارد که عقیده شخصی خود را در هر موضوعی که باشد بیان کند ... (هر وجودی) بسیار جاب ترا از آقای گوستاو فلو بر است زیرا او عمومی تر و بالنتیجه تپیک تر است . »

(گوستاو فلو بر به ژرژساند)

چخوف عقیده دارد که چندان هم نباید در وجود کارا کتر نمایانده شد .

« داستانت را بنام « بروی راه » خواندم . اگر ناشر مجله مصوری بودم آنرا بامسرت فراوانی چاپ میکردم ، ولی در اینجا چون خواننده ای اندرز میدهم : وقتی مردم بدشانس یا غمگین را تصویر می کنی و میخواهی قلب خواننده را لمس کنی ، سعی کن سردتر باشی - در این حالت اندوه آنان زمینه ای می یابد که بروی آن بسیار برجسته است . چنین باید باشد که قهرمانانت بگریزند و تو آه بکشی . »

(آنتوان چخوف : نامه ها)

که برای طرح سودمند بیفتد. از نظر طرح اکسیون بدون کاراکتر ابدأ اکسیونی نیست. این جوش خوردگی عمل و عامل، و جوش خوردگی آن عمل با آن قسمت از عامل است که به اکسیون صحت می بخشد. بدون آن، اکسیون ناموجه و بی توان است و اکسیونی از این قبیل؛ طرح را خراب میکند. عبارت «آفرینش کاراکتر» (یا کاراکترها) موجد گمراهی است، در واقع کاراکترها از قبل وجود دارند و فقط یافته میشوند. آنان چون همسفرانی که درواگونی بسیار کم نور و بروی شخص نشسته اند، نرم نرمک در صحنه ادراک رمان نویس پدیدار می گردند. این درک رمان نویس بر کاراکترهایش در حین نگارش عملی رمان صورت میگیرد. حتی از جهت، رمان نویس در همان کیفیتی است که خواننده اش نیز قرار دارد، ولی ادراک وی همواره باید تیزتر و جلوتر از آن خواننده باشد.

نحوه مطلوب عرضه کاراکتر جلب نیروی ادراک است. در چه چیز کاراکترها از قبل وجود دارند؟ بگمان من در آن انباشته مطالب که قبل از شروع کردن رمان گرد آمده است.

(عدم امکان پاسخگویی به پرسش ناظری به این مضمون که: آیا کاراکترهای رمانتان مخلوق خود شمایند، یا از زندگی حقیقی گرفته شده اند؟ در اینست که محسوس است هیچیک درست نیست. ایده آن ناظر و نویسنده از «زندگی حقیقی» بنحویه علاجی از یکدیگر دورست.)

بنابراین چگونه کاراکتری را که از پیش وجود دارد - با همه سرچشمه های درونی اکسیون و تناقضاتش - میتوان برای انجام نقشی که قبلاً منظور شده مهیا ساخت؟ با ملاحظه کاراکتر، یا کاراکترها یکباره باید بهمه اینها اندیشید. طرح باید یکپارچه، محکم و استوار باشد.

چه می گوئیم درباره این بیان مزبوط به طرح که «هر کاراکتر آفریده میشود باین خاطر، و فقط بهمین خاطر که اکسیون مورد لزوم را با انجام رساند»؟ حقیقت اینست که صرف نظر از الفاظی چون «آفریده» کاراکتر را نویسنده بیش از هر چیز تشخیص می دهد، و این تشخیص را از معلومات و نشانه های مرد یا زنی که تنها او توانائی انجام عملی را بطریقی داراست، و این «طریق» در طرح بکاری می خورد؛ درمی یابد.

کاراکتر در رمانست تا بتواند با اکسیونی که قادر بدانست کمکی به طرح کند. آری، ولی مهذا این کاراکتر در خارج از اکسیونی است که به طرح یاوری میکند. بدون وجود کاراکتر در خارج اکسیون، ذات اکسیون ناقص است.

اکسیون پیچیدگی را باز میکند، گره را می گشاید. برای انجام هر عمل، بی اندازه شقوق و طرق مختلف دیگر وجود دارد. وجود محسوس همین طرق و شقوق است که به اکسیون جذب می بخشد. بدین ترتیب در هر یک از کاراکترها زمانیکه مشغول حرکتند، بازی و نقش شقوق دیگر حرکت آنان نیز محسوس باید باشد. یک کاراکتر تنها وقتی بنظر خواننده ضعیف میرسد که قادر بانجام دادن طرق مختلف دیگر حرکتش باشد.

میتوان گفت، اکسیون یک کاراکتر تا زمانیکه نشان داده نشده، باید بنحوی

باشد که نتوان از پیش آنرا دریافت و وقتی که نمایان گشت ، باید آجل و اجتناب ناپذیر نموده شود . ثانیه اول يك رمان اینکه نمیتوان انجام آنرا حدس زد اصل جذبه آنرا تشکیل می دهد ، در نیمه دوم همین جذبه آجل بودن و اجتناب ناپذیری آن است . (در این میان مستثنی ترین نمونه ها شاهکارهای رمانی است . چون در جنگ

و صلح و *La Recherche du Temps Perdu* و *L' Education Sentimentale*)

که تا پایان نمیتوان انجام آنرا حدس زد . ۱

... کاراکترها باید مجسم شده باشند . بدین معنی که واجد واقعیت جسمی آشکار باشند . آنها نه تنها باید قابل رویت باشند ، بلکه بلمس نیز درآیند . قدرت دادن چنین واقعیتی ، با احتمال زیاد منوط به وسعت و چگونگی حساسیت و یا قابلیت رمان نویس است . در این خصوص رمان نویسان انگلیسی وقتی که در قیاس با فرانسویان یا روسها قرار می گیرند از پایه ضعیفند . چرا ؟

ناتوانی در وصف و ترسیم صریح . در واقع شخصیت جسمانی به اکسیون مربوط است و هیچگاه ، جدا از آن نمیتوان منظور داشت . تصاویری که داده میشود باید در حرکت باشند . چشمها ، دستها ، قد و قامت و امثالهم ، باید در حین اجرای نقش ، و تنها در آن هویدا شود . عکس العمل (در اکسیون) در قبال شخصیت جسمانی قسمتی از عمل (اکسیون) است - عشق یا باسازهای جنسی مشخص ترین موارد استعمال این قانون عمومی است .

در چنین مواردی که مذکور شد ، تجسم کاراکتر برای رمان نویس باید آنی و فوری باشد . اصولاً خود بخود پیش می آید . هیچ کوشش ارادی - و روشن تر هیچ کوشش شعور - نمی تواند آنرا موجب شود .

وقتی که تجسم با انجام رسید ، فصولی که در پیش نوشته شده ، مرور میگردد ، و بعضی از آنها از نظر طرح ناقص بنظر می آید .

بر همین منوال بخاطر خواننده ضروریست که تجسم کاراکتر از خیلی زود شروع شود . میگوییم شروع شود ، زیرا ممکن است برای خواننده ، بدون اینکه ضروری داشته باشد تدریجی باشد .

... هر رمانی باید يك کاراکتر آهنرباوار داشته باشد . لااقل کاراکتری که خواننده را تحریک کند . چنان وقتی که وی (خواننده) در حضور کسی است که عاشق اوست . کاراکتر همان اثری را که بر نویسنده نهاده است بر خواننده نیز باید باقی بگذارد : ادراکها ، امپرسیونهای احساس و آرزوهای او را بسوی خود بکشاند .

رقت انگیز آنجاست که کاراکتری مغناطیس وار نویسنده را جذب کند در حالی که نتواند بهیچ وجه چنین تأثیری در خواننده بجا بگذارد .

از نظر جسمانی کاراکترها اغلب نسخه هائی بدل و یا نسخه های معکوسی هستند . نشانه ها و صفات ، حرکات ، و امثالهم در خاطر رمان نویس گرد می آید و در همانجا کند .

(۱) اولی از تو استوی ، دومی اثر فلور بر و آخری « در جستجوی زمان های

گمشده » شاهکار مارسل پروست .

و کاومیشود. چه بسا که در تصویر، تابلویی، و یا پرده سینمایی چنین چیزی مرسوم شده باشد. هیچ خصوصیت جسمانی را نمیتوان از خود در آورد. (همین از خود در آوردن است که رمان های پست را از اعتبار می اندازد). هر چند بسیار که ممکن باشد در «زندگی حقیقی» از شخص معینی گرد آورد، در واقع هیچگاه چنین شخصی در حیات حقیقی نیست که بتواند همه خصوصیات جسمانی کاراکتر رمانی را در برداشته باشد. هیچگاه چنین شخصی نیست که بتواند همان درجه از وسعت جسمانی را که مورد نیاز کاراکتر رمان است واجد باشد.

III

صحنه

هیچ چیز نمی تواند در خارج از مکانی بوقوع پیوندد. مکان وقوع همواره به واقعه رنگ می بخشد، و غالباً تا حدی بدان شکل میدهد.

صحنه ۱ از نظر طبیعی بودن همانند صفات جسمانی کاراکترها معمولاً نسخه ای بدلی و یا نسخه معکوسی است، همچنین از خاطراتی که در ابتدا بنظر میرسد با آر تباطی عقلانی بایکدیگر ندارند بوجود می آید. بعلاوه تصاویر، عکس ها، و پرده سینما نیز چشمه هایی برای آنست. همچنین است رؤیا.

اغلب آنچه از «زندگی حقیقی» گرفته میشود - خانه، شهر، اطاق، پارک، منظره - بقطع تغییراتی بخاطر طرح رمان می یابد. خاطرات دور افتاده که اکنون با تخیل آمیخته است و دیگر سان شده، سودمند ترین کومک را می تواند به مطلوبات صحنه بکند.

مکان های بیگانه و آنها که فقط یکبار دیده شده، بمراتب سودمندتر از مکانهای آشنا و مانوس است.

صحنه ای که تماماً من در آوردی است همچنان زشت است که طبیعتی ساختگی برای يك کاراکتر.

صحنه، حتی بیش از کاراکتر، درون نیروی مستشعر رمان نویس است و بیش از همه ملزومات دیگر رمان، ویرا از نیروی خود آگاه میکند.

صحنه فقط در حالیکه نمایان و یا لا اقل محسوس باشد که در اکسیون یا کاراکتر مؤثر است، و در واقع برای تشدید هیجان بکار گرفته، مدال میگردد.

وقتی که بچنین خاطری بکار برده نشود، صحنه جز وسیله تنزل نیست. در این حال تماماً بیهوده است. در همین حالت که نمی تواند جریان طرح را در پیشرفت نشان دهد. (رعد و برق، دریا، منظره، اتومبیلی که بسرعت می گذرد یا پنجره های واگون- های ترن جزو صحنه نیست بلکه فقط وقایعی است.)

به بیراهه زدن و تفصیل دادن همچنان که در مورد کاراکتر بیهوده است، در صحنه

Scene (۱)

پردازی نیز سودی ندارد. صحنه باید موجز و دقیق و در یکایک جزئیات مربوط و پیوسته باشد. صحنه چون کاراکترها نباید در جسمیت یافتن ضعیف باشد. در این مورد هم تابع همان قاعده اصلیست - آنی بودن برای نویسنده و تدریجی بودن برای خواننده. در صحنه پردازی رمان نویس تخیل واقعی خواننده را هدایت میکند، و یادار این باب جهدی می‌ورزد. او باید این نکته را در گوش داشته باشد که خاطرات خواننده با آن خود وی منطبق نیست، و بالا اقل در مسیر زیادی با یکدیگر انطباق ندارد.

IV

دیالوگ

دیالوگ ۱ باید ۱) طرح را پیش برد؛ ۲) کاراکتر را توصیف کند. بهیچ حسابی نباید وسیله‌ای را که برای بیان افکار است، بخاطر خود آنها بکار برد. ذکر ایده‌ها تا آنجا رواست که کلیدی برای آشنائی با کاراکتری که آنها را بیان می‌کند باشد.

دیالوگ بیش از همه جزئیات دیگر رمان مهارت می‌خواهد. چرا؟ زیرا دیالوگ بدون اینکه کاملاً واقعی باشد، باید چنین بنماید.

رآلیسم خالص - فی‌المثل چون عباراتی از یادداشت تند نویسی که از مباحثه‌ای در «زندگی حقیقی» گرفته شده - زبان باراست. واقع اینست که در «زندگی حقیقی» همه چیز رقیق است، در حالیکه در رمان همه چیز غلظت می‌یابد.

در جریان دیالوگ کاراکترها با یکدیگر برخورد می‌کنند. این برخورد بخودی خود فرصتی است. هر یک از این فرصت‌ها، در طول رمان یگانه و نادراست. از آخرین برخورد در واقع چیزی تغییر یافته، چیزی پیش رفته. آنچه گفته میشود همان تاثیر چیز است که بوقوع پیوسته، و همچنین آنچه گفته میشود در خود چیزی دارد که بوقوع می‌پیوندد، و بنوبه خویش، اثر خود را باقی می‌گذارد.

دیالوگ وسیله مطلوبی برای بیان روابط میان کاراکترهاست. و ارتباط آنها را با یکدیگر روشن می‌کند. در واقع باید چنان تاثیری داشته باشد که بتواند ارتباطات میان کاراکترها را بخوبی تجزیه و تعریف می‌کند.

دیالوگ زمینه را برای تجسم روانی و روحی کاراکترها مهیا می‌سازد. بوسیله آن توصیف نشانه‌های ذهنی یکدیگر متصل میشود. هر جمله از دیالوگ باید وصفی از کاراکتری باشد که صحبت می‌کند.

شیوه صحبت، و شکل هر جمله‌ای که بر زبان کاراکترها می‌آید باید بوسیله رمان نویس حساب شود، تا هدف توصیفی آن بانجام برسد.

هر قطعه از دیالوگ باید «واقع» ای را در برداشته باشد: ممکن است

Dialogue نقل گفتگوها در رمان و داستان. گفتگو. در مواردی دیالوگ

حساس‌ترین قسمت رمانی میشود. نمایشنامه‌ها معمولاً تماماً به طریق دیالوگ است.

دیالوگ توصیفی باشد. ولی این دومین مورد استعمال آنرا باید بنحو دقیقی حساب کرد، و حتی الامکان از آن دوری جست. بکار بردن دیالوگ برای هدف باید نخستین اشتغال ذهن رمان نویس باشد. وقتی که چنین منظوری را فاقد است، در آنگاه باید دیالوگ را رها کرد. این استعمال دیالوگ برای هدف چون پللی است.

دیالوگ پل باریکی است که باید گاه بگاه رمان با تمام سنگینی اش از روی آن عبور کند. در این جا دو نکته را باید در نظر داشت: این پل الف) برای آنست که پیشرفتی را میسور سازد ب) باید چنان استحکامی داشته باشد که وزن رمان را تحمل کند. شکست در هر قطعه از دیالوگ باختی است، شکستی است در یکدستی و قابلیت درک رمان.

کارا کترها بطور کلی بیش از آنکه قابل رویت باشند، باید نامرئی ترسیم شوند. آنچه آنها میخواهند بگویند، باید واضح تر و جذاب تر از آنچه باشد که سرانجام می گویند.

V

زاویه

زاویه ۱ دو معنی را شامل است: الف) بصری ب) اخلاقی

الف) زاویه بصری - در این مورد بخصوص تصور میشود هائری جسمی بیش از همه بحث کرده باشد. گفتگو در اینست که عدسی دور بین را بسوی چه باید میزان کرد؟

۱ - بسوی کارا کتر واحدی؟ روشن است که در این حال تلخیص و تکمیلی بعمل می آید. ولی بهر طریق در این مورد محدودیت های «من» - چه ضمیر اول شخصی مفرد بکار برده شود یا نه - دخیل است. در ضمن با ملاحظه باینکه این کارا کتر واحد و مشخص از بسیاری موضوعات مطلع نمیتواند باشد، بر نویسنده است که در طی تفصیل فراوان، به تفکر و اندیشه و گمان پردازشی مشغول شود.

۲ - بسوی چند تنی از کارا کترها؟ در این حال بهتر است. ولی تمیز دقیق و مشخص میان دیده و دیده شدن باید مرعی شود. بعضی از کارا کترها در اینکه فقط دیده میشوند بر اهمیت و جذابیت خود می افزایند.

۳ - بسوی راوی (رمان نویس)؟ هر چند که این يك ساده تر از همه بنظر می رسد، معذا دلپذیرترین از همه است. در این حال رمان نویس مجاز است که به خاطرات احساسات، و جریانات فکری یکایک کارا کترها ایش وارد شود.

مطالعه سینما که يك دور بین حقیقی را داراست، برای رمان نویس جالب میتواند باشد. در يك فیلم خوب، حرکت دور بین، زاویه و مسافت همگی بخاطر يك چیز حساب کرده میشود: عمیق ترین فهم ممکن ایده کارگردان، و کاملترین درک و احاطه بر موضوع. در مورد فیلم و رمان هر دو، طرح اساسی ترین لازمه است.

Angle (۱)

ارتباط رمان نویس به رمان چنان است که رابطه کارگردان با فیلم.
ب) زاویه اخلاقی - این زاویه برای رمان ممکن است اجتماعی ،
سیاسی ، جنسی ، علمی و نظیر آن باشد . حتی ممکن است همه اینها با درجات مختلفی
در يك رمان نویس گرد آید . رمان هائی که واجد چنین زوایای بخصوص فکری و اخلاقی
است ، غالباً برای گروه های معینی از خوانندگان نگاشته می شود . . و اصولاً دلپسند
نیست .

نویسندگان بزرگ بدون چنین نظرگاه های بخصوص ، و در خارج از ملیت ،
طبقه یا جنسیت خود بنویسندگی می پرداختند .

چنین نگارشی باید مطلوب هر نویسنده ای باشد ، که در پی بیان حقیقت
شاعرانه است .

آیا این بدان معنی است که وی نباید هیچگونه View-point (نقطه نظر)
داشته باشد ؟ بچشم خیر . بدون وجود چنین لازمه ای او قادر نخواهد بود که
نیروی مجاب کننده لازم را به رمان ببخشد ، و ثانیاً نمی تواند کاراکترها را مشخص
و واضح سازد .

حقیقت اینست که نیروی معنوی لازم را برای ایضاح کاراکترها ، در صداقت
و نیک کرداری آنها ، در حقیقی بودن اکسیون آنها ، حقیقتی که بزیرسلطه و در ارتباط
با حقیقت شاعرانه نهفته در رمان است باید جست ، « بدی » و « خوبی » يك کاراکتر
در آکسیون اوست که آیا در نقی یا اثبات حقیقت شاعرانه ای که رمان میخواهد بیان
کند موثر است یا نه .

IV

پیشروی

گفته شد که طرح را نباید پیش برد ، گسترانید ، و نیز اینکه سرعت این
پیشروی باید یکنواخت باشد . چگونه چنین چیزی میسر است ؟
(۱) روشن است که نخست بوسیله تعاقب و توالی وقایع یا اتفاقات . یادآوری
میشود که اصولاً هر چه در بیان کاراکتری گفته شود - خیالی ، لغت ملفوظی ، جریان
فکر یا احساسی - جملگی بمثابة واقعه و اتفاقی بحساب می آید . اینها همگی در
مداومتی که روشن و وقفه ناپذیر است ، هر يك بدیگری جان میدهد و به پیشروی
یاری میکند .

(۲) هر واقعه ای را نمیتوان شرح داد یا بیان کرد . خواننده را باید به این
احساس و ادراک کرد که آنچه شرح داده نشده ، یا بیان نگشته نیز بهمین نسبت بوقوع
پیوسته است . چگونه ؟ با نشان دادن وقایع منتج از هم که سرچشمه آنها بواقع
میتواند در آنچه بیان نشده است باشد .

(۱) Advavce

۳) بخاطر تأکید ، در رمان باید تحریفی کرد . ولی شعور رمان نویس به ذهنیات ، و ماهیت هیجان انگیز یا دلخواه این تحریف برای خواننده باید روشن باشد گذشت زمان ، و حدود آن نباید معین باشد . در ضمن بیان‌هایی چون « ده سال گذشته است » و « اکنون روز دگر بود » هر کدام بمشابه واقع است .

۴) کاراکترها همگی باید پیشروی طرح را ممکن و آسان سازند . چگونه ؟ بوسیله پیشرفتن عمل به عمل در اکسیونشان . بوسیله نشان دادن تغییراتشان چه در اکسیون و چه در گذشت زمان . تقلیل طرق مختلف یک اکسیون پیشروی را نشان می‌دهد . در پایان یک رمان ، این طرق مختلف که در آغاز بسیار بود تقریباً از میان می‌رود . وقتی کاراکتر اکسیونی را تماماً بانجام رسانده که فرسوده شده باشد . در طی رمان ، هر کاراکتر نیرویی صرف می‌کند و این صرف نیرو محسوس باید باشد .

VII

ارتباط

از مقولات پیش که بگذریم استحکام یک رمان در ارتباط جزئیات آنست . بهم پیوستگی و انطباق کاراکترها ، صحنه‌ها ، دیالوگ‌ها و همه ملزومات دیگر یک رمان آخرین و پرموردترین کوشش رمان نویس است . در این مورد روشن است که اصلی‌ترین ارتباط در طرح نخستین باید بوجود بیاید . ربط سه گانه کاراکتر ، صحنه و دیالوگ اساسی‌ترین ارتباطاتست و همگی قبلاً در طرح پایه گذاری میشود . یکی از علل عدم ارتباط ، عدم انطباقی است که میان فی‌المثل یکی از کاراکترها و طرح اصلی پیش می‌آید . نویسنده مسایل است که هر چه بیشتر بر جدانیت کاراکتر منظورش بیفزاید . و آنچه حساس است اینست که نباید توجه وی از ارتباط میان این کاراکتر و طرح منحرف شود . وی تا آنجا در افزودن جذبه کاراکترش مجازست که به یکدستی و وحدت طرح لطمه نخورد . همین حالت نیز عیناً در مورد دیالوگ‌ها وجود دارد .

ارتباط صحنه‌ها نیز باید مورد توجه قرار گیرد . این نکته قابل یادآوری است که هر شیئی - صندلی ، درخت ، لیوان ، کوه . . . - که در رمان می‌آید بقصد چیزی است و برای رمان باید لازم باشد . در تأثر نبودن گوینده ، لازم می‌کند که روحیه و طبقه و زمانه کاراکترها با قرار دارن اشیائی که میتوان دید نشان داده شود . همین گونه ترتیب اشیاء بخاطر توصیف در رمان پسندیده است .

آنچه در آثار بسیاری از نویسندگان جوان و تازه کار بچشم می‌خورد فقدان و یا ضعف ارتباط است . هدایت توجه رمان نویسان باین مقوله حساس ، بهترین باوری است که نقد میتواند بآنان کند .

این بود طرح اجمالی و کوتاهی از ساختمان يك رمان. آنچه در دفترهای بعدی مورد بحث قرار خواهد گرفت ، نقد و گفتگوی انتقادی در يكسايك مقولاتی است که در این مجمل اشاراتی بآنها شده است .

آذر فریار

این مقاله بر اساس نوشته خانم الیزابت بوون E.BOWEN تنظیم شده است و در واقع خلاصه ایست از آن . نویسنده از خود در این تلخیص و اختصار کلام، نیفزوده است :

ELIZABETH BOWEN : Notes on Writing a Novel

در کتاب Writers on Writing نقل از Orion II



لوح گور برای همه

قلب من بس رسواتر، بس تنهاتر،

و بس بزرگتر از آن بود که زمانه دریافت .

اوه رهگذر، قلب من چون قلب تو بود .

ف . گر نفورد

آواز كرك

— « بده بدبد .. چه امیدی ؟ چه ایمانی ؟.. »



— « .. كرك جان ! خوب میخوانی
من این آواز پاکت را درین غمگین خراب آباد ،
چوبوی بالهای سوختهت پرواز خواهم داد .
گرت دستی دهد با خویش در دنجی فراهم باش
بخوان آواز تلخت را ولیکن دل بغم مسپار
كرك جان ! بنده دم باش... »



— « ... بده بدبد ... ره هر بیک و پیغام و خبر بسته است .
نه تنها بال و پر ، بال نظر بسته است .
قفس تنگ است و در بسته است... »



— « كرك جان ! راست گفתי ، خوب خواندی ناز آوازت
من این آواز تلخت را... »



— « ... بده بدبد ... دروغین بود هم لبخند وهم سو گند
دروغین است هر سو گند و هر لبخند
و حتی دلنشین آواز جفت تشنه ی پیوند... »

(۱) كرك بفتحتین (بتشدید و تخفیف «ر» هر دو شنیده شده) مرضی است از سار
بزرگتر از کبوتر کوچکتر برنگ کنجشگ و خال خال ، آوازی دارد شبیه به تلفظ
« بدبده » و ازینرو او را بدبده هم میگویند. صیادان برای صید این مرغ حیلہ عجیبی
بکار میبرند ، تور میکسترند و با وسائل مخصوصی که دارند ، آواز جفتجوئی كرك
ماده را تقلید میکنند تا نر بیاید و بهوای آن آواز بدام افتد .

☆

— « من این غمگین سرودت را
هم آواز پرستوهای آه خویشتن پرواز خواهم داد .
بشهر آواز خواهم داد ... »

☆

— « .. بده بدبند .. چه پیوندی ؟ چه پیمانی ؟ .. »

☆

— « کرک جان ! خوب میخوانی
خوشا پیمانه‌ای دور از حریفان گرانجانی . »

تهران - فروردین ۱۳۳۵

چاووشی

بسان رهنوردانی که در افسانه‌ها گویند ،
گرفته کولبار زاد ره بردوش ،
فشرده چوبدست خیزران درمشت ،
گهی پر گوی و گه خاموش ،
در آن مهگون فضای خلوت افسانگیشان راه می‌پویند ،
ماهم راه خود را میکنیم آغاز

☆

سه ره پیدا است .
نوشته بر سرهریک بسنگ اندر ،
حدیثی کش نمیخوانی بر آن دیگر .
نخستین : راه نوش و راحت و شادی

به ننگ آغشته اما رو بشهر و باغ و آبادی .
دو دیگر : راه نیمش ننگ ، نیمش نام ،
اگر سر بر کنی غوغا ، و گردم در کشی آرام .
سه دیگر : راه بی برگشت ، بیفرجام .



من اینجا بس دلم تنگ است
وهر سازی که می بینم بد آهنگ است .
بیا ره توشه بر داریم
قدم در راه بی برگشت بگذاریم
به بینیم آسمان «هر کجا» آیا همین رنگ است ؟



تودانی کاین سفر هر گز بسوی آسمانها نیست .
سوی بهرام ، این جاوید خون آشام ،
سوی ناهید ، این بد بیوه گرگ قحبه‌ی بیغم
که میزد جام شومش را بجام حافظ وخیام
و میرقصید دست افشان و پا کوبان بسان دختر کولی ،
و اکنون میزند با ساغر هک نیسی یا نیما ،
و فردا نیز خواهد زد بجام هر که بعد ازما ،
سوی اینها و آنها نیست .
بسوی پهندهشت بی خداوندیست ،
که با هر جنبش نبضم
هزاران اخترش پژمرده و پرپر بختک افتند .
پهل کاین آسمان پاک
چرا گاه کسانی چون مسیح و دیگران باشد
که زشتانی چومن هر گز ندانند و ندانستند کان خوبان
پدرشان کیست
و یا سود و ثمرشان چیست .



که میگوید بمان اینجا ؟
که پرسی همچو آن پیر بدرد آلوده‌ی مهجور:
خدایا «به کجای این شب تیره بیاویزم قبا‌ی ژنده‌ی خود را؟»



بیا ره توشه برداریم
قدم در راه بگذاریم
بسوی سرزمینهایی که دیدارش
بسان شعله‌ی آتش

دواند در رگم خون نشیط زنده‌ی بیدار
نه این خونی که دارم : پیر و سرد و تیره و بیمار
چو گرم نیمه جانی بی سروبی دم
که از دهلیز نقب آسای زهراندود رگهایم
کشاند خویشتن را همچو مستان دست بردیوار
بسوی قلب من، این غرفه‌ی با پرده‌های تار
و میپرسد ، صدایش ناله‌ای بی نور:

- «کسی اینجاست؟»

هلامن باشمایم های .. میپرسم کسی اینجاست ؟
کسی اینجا پیام آرد ؟
نگاهی یا که لبخندی ؟
فشار گرم دست دوست مانندی؟»

ومی بیند صدائی نیست نور آشنائی نیست حتی از نگاه مرده‌ای هم
رد پائی نیست .

صدائی نیست الا پت پت رنجور شمعی همچوار مرگ
ملول و با سحر نزدیک و دستش گرم کار مرگ
وز آنجا می‌رود بیرون بسوی غرفه‌ای دیگر
بامیدی که نوشد از هوای تازه‌ای آزاد
ولی آنجا سرود بنگ وافیون است و درویشی که میخواند:
«جهان پیراست و بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد...»

وز آنجا می‌رود بیرون بسوی جمله ساحلها
پس از گشتی کسالت بار
بدانسان باز می‌پرسد ، سراندر غرفه‌ی با پرده‌های تار:
- کسی اینجاست؟»

ومی بیند همان شمع و همان نجواست.



بیارहतوشه برداریم
قدم درراه بگذاریم
کجا؟ هر جا که پیش آید
با آنجائی که میگویند خورشید غروب ما
زند بر پرده‌ی شبگیرشان تصویر.
بدان دستش گرفته پرچمی زربفت و گوید : زود
وزین دستش فتاده مشعلی خاموش و نالد : دیر



کجا؟ هر جا که پیش آید
در آنجائی که میگویند
چو گل روئیده شهری روشن از دریای تردامان
و در آن چشمه‌هائی هست
که دایم روید و روید گل و برگ بلورین بال شعرا از آن
و مینوشد از آن مردی که میگوید :
«چرا بر خویشتن هموار باید کرد رنج آبیاری کردن باغی
کز آن گل ، کاغذین روید؟»



به آنجائی که میگویند روزی دختری بوده است .
که مرگش نیز (چون بولبا
نه چون مرگ من و تو) مرگ پاک دیگری بوده است



کجا؟ هر جا که اینجا نیست
من اینجا از نوازش نیز چون آزار ترسانم
ز سبیلی زن ز سبیلی خور
وزین تصویر بردیوار ترسانم
درین تصویر
عمر باسوط بیرحم خشایر شا
زند دیوانه وار اما نه بردریا
بگرده‌ی من؛ بهر گهای فسرده‌ی من
بزنده‌ی تو، بمرده‌ی من



قدم در راه بگذاریم
 بسوی سبزه زارانی که نه کس کشته ز - دروده است
 بسوی سرزمینهایی که در آن هرچه می بینی
 بدین رنگ و بدین روی از همان لحظه ای ازل بوده است
 بسوی آفتاب شاد صحرائی
 که نگذارد تپهی ازخون گرم خویشتن جائی .



وما بر بیکران سبز مخمل گونه ی دریا
 می اندازیم زورقه هایمان را چون گل بادام
 و مرغان سپید بادبانها را می آموزیم ،
 که باد شرطه را آغوش بگشایند
 و میرانیم گاهی تند، گاه آرام .



من اینجا بس دلم تنگ است .
 بیا ره توشه برداریم
 قدم در راه بی فرجام بگذاریم

تهران - فروردین ماه ۱۳۳۵
 م . امید



۱- کل بضم کاف عربی ، بمعنی پوست ، از یزدیها شنیدم.

شبیانه شعری چگونه توان نوشت
تا هم از قلب من سخن بگوید هم از بازویم؟

شبیانه

شعری چنین

چگونه توان نوشت؟

☆

من آن خاکستر سردم که در من
شعله همه عصیان هاست

من آن دریای آرامم که در من
فریاد همه توفان هاست .

من آن سرداب تاریکم که در من
آتش همه ایمان هاست .

۱۳۳۳

یاران من بیائید

بادردهایتان

وبار دردتان را

در زخم قلب من بتکانید ...

من زنده ام به رنج

می سوزدم چراغ تن از درد...

یاران من بیائید
با دردهایتان
وزهر دردتان را
در زخم قلب من بچکانید ...

۱۴۴۲

I

یه شب مهتاب
ماه میاد تو خواب
منومی بره
کوچه به کوچه
باغ انگوری
باغ آلوچه
دره به دره
صحرا به صحرا
اونجا که شبا
پشت بیسه‌ها
یه پری میاد
ترسون و لرزون
پاشو میزاره
تو آب چشمه
شونه میکنه
موی پریشون.-

II

یه شب مهتاب
ماه میاد تو خواب
منومی بره
ته اون دره

اونجا که شبا
پشت بیشه‌ها
تکدرخت بید
شاد و پرامید
میکنه بنواز
دستشو دراز
که یه ستاره
بچکه مٹ
یه چیکه بارون
بجای میوه‌ش
روی یه شاخه‌ش
بشه آویزون ...

III

یه شب مهتاب
ماه میاد تو خواب
منو می‌بره
از توی زندون
.....
.....

۱۳۳۳

۱ . بامداد



سرانجام پرومته

چهار افسانه مربوط به پرومته وجود دارد. مطابق با افسانه‌ی نخست، بسبب اینکه راز خدایان را بآدمیان داد و بایشان خیانت کرد، در کوههای قفقاز بر صخره‌ای بزنجیر کشیده شد و خدایان کرکسپانی فرستادند که جگرش را می‌بلعیدند و آن همیشه از نومیر و نئید. بر طبق افسانه‌ی دوم، بعلت دردی که از فرورفتن منقار کرکسها به پیکرش میکشید، خود را عمیقتر و عمیقتر بصخره فشار میداد تا اینکه سرانجام با او یکی شد. افسانه‌ی سوم میگوید، در طی هزاران سال خیانت وی فراموش شده بود، خدایان فراموش کردند، کرکسها فراموش کردند، و خود او نیز فراموش کرد. مطابق افسانه‌ی چهارم، همه کس از اینکار بیمعنی خسته شد. خدایان خسته شدند کرکسها خسته شدند و زخم او با خستگی التیام یافت. آنچه برجای ماند توده‌ی توصیف ناپذیر صخره‌ها بود - افسانه میکوشد که این توصیف ناپذیر را بیان کند. از آنجا که این مسئله از یک اساس حقیقت برخاسته بود، بنوبه‌ی خود بایستی بصورت توصیف ناپذیر پایان یابد. **کافکا**

بندها سست چو خواب شب تبار گسست
نفس تنگ برون آمد و کابوس گسیخت
کوزه‌ی کهنه‌ی جادو شده بر سنگ شکست
غول افسون‌شده فرسوده و بیمار گریخت!

تن دریا زده بر صخره‌ی نسیان مصلوب
لب بریانشده همچون دل دریا خاموش
کرده با گیسوی پرمار کنیزان! کنکاش
جسته از سینه‌ی سوهانزن کرکس آغوش.

۱- اشاره به خشمها - در اساطیر یونان قدیم - که دختران زمین و مأمور شکنجه گنهکاران بودند و کیسوانی مانند مارهای بافته داشتند.

بوده از عدل خداوند خدایان نومید
شده از یاری بیحاصل انسان بیزار
دهرها مانده و کرکس جگرش کرده خوراک
سالها برده پس از نفرت و نسیان بسیار!

با شکیبائی پادار تراز خشم زئوس!
جان تهی کرده ز امید و دل از وحشت و بیم-
نه بد آنگونه هیاهو کن و عصیان آموز
نه از این حادثه خوشنود و بعدوان تسلیم!

نه از آن شعله که بخشیده با انسان خورسند
نه ز عصیان بخداوند خدایان مسرور
نه ندامت زده از کرده و گریان در بند
نه باندیشهی آیندهی خندان مغرور!

صبر تلخی که زمان میمکدش خون سیاه
- جو یباری که بود منبع آن کوه خلود -
ریخت بر وادی بیگانهی نومیدی غول
تا سرانجام در آن غنچهی امید گشود .

شکم آکنده بسی از جگر تلخ اسیر
که شدی خورده و هر لحظه شدی باز پدید
کرکس پیر زمان کش نروده دیده بخواب
سر بزیر پر پوشیدهی بیرنگ کشید!

رسته از بند و کنون دیده که پایان نبرد
نه سیاه بوده نه روشن نه زیان داده نه سود
بوده آنگونه که میبوده و هست آنچه که هست
نه هیاهوی عدم مانده نه امکان وجود!

اول آذر ۳۴
شرف

از : ماخ اولا

تی تیک تی تیک
درین کران ساحل و بنیمه شب
نک می زند
سیولیشه ۱
روی شیشه

☆

باو هزار بارها
زروی پند گفته ام
که در اطاق من ترا
نه جا برای خوابگاست
من اطاق را بدست
هزار بار رفته ام

☆

چراغ سوخته
هزار بر لبم
سخن بمهر دوخته

☆

ولیک بر مراد خود
بمن نه اعتناش او
فتاده است در تلاش او
بفکر روشنی، کز آن
فریب دیده است باز،
فریب میخورد هم این زمان

۱- سیولیشه بزبان طبری نوعی سوسک سیاه است

☆

به تنگنای نیمه شب
که خفته روزگار پیر
چنان جهان که در تعب
کوبد سر
کوبد پا

☆

تی تیک تی تیک
سوسک سیا
سیولیشه
نک میزند
روی شیشه

نیمایوشیج





فرانتس كافكا

ضربه‌ای که بدروازه خورد

يك روز گرم تابستانی بود . من همراه خواهرم در راه خانه‌ی خوداز دروازه منزل بزرگی عبور کردیم . اکنون نمیتوانم بگویم که آیا او عمدا یا سهوا ضربه‌ای بدروازه کوفت ، یا فقط بآدمت خود اشاره‌ای بآن کرد و اصلا آنرا نکوفت . صد قدم آنطرفتر جاده، که در آنجا راه بسمت چپ میپیچید ، قسریه شروع میشد . ما اینمطلبرا خوب نمیدانستیم . ولی هنوز از اولین خانه نگذشته بودیم که جمعیتی پیدا شدند و اشاراتی دوستانه یا اخطار کننده بما میکردند؛ ظاهرا خودشان هم وحشتزده بودند و هراسان سرهایشان را خم میکردند . آنها بسوی قلعه‌ایکه ما از کنار آن عبور کرده بودیم اشاره مینمودند و ضربه‌ای را که بدروازه خورده بود بیادما میآوردند . مالک قلعه مارا باینکار متهم کرده بود و پرسش فورا آغاز میشد . من آرامش خودرا حفظ کردم و کوشیدم ترس و بیم خواهرم را نیز برطرف سازم احتمالا او اصلا دررا نکوفته بود ، یا اگر هم کوفته بود هرگز اینکار نمیتوانست بشبوت رسد . من کوشش میکردم که اینمطلبرا برای مردمی که در اطراف ما ایستاده بودند روشن کنم ؛ آنها هم بسخنان من گوش دادند ولی از هر گونه اظهار عقیده خود داری میکردند ، بعدا بمن گفتند نه تنها خواهرم ، بلکه خود من نیز بعنوان برادر او متهم میشدم . من سر مرا تکان دادم و لبخند زدم . همگی ما برگشتیم و بقلعه خیره شدیم . مثل اینکه کسی توده‌ای دود ابری شکل را ازدور تماشامیکند و منتظر ظهور شعله هاست . درست در سمت راست دفعتا سوارانی را دیدیم که از دروازه‌ی چهارطاق باز وارد قلعه میشدند . گرد و غبار برخاست و همه چیز را از نظر پنهان کرد ، فقط نوك نیزه‌های بلند میدرخشید . پیش از اینکه بنظر آید اسبهایشان را دوباره برگردانند ،

مشکل که گروه سواران درون حیاط قلعه ناپدید شده بودند، زیرا قبلا راهشان را بسوی ما ادامه میدادند. خواهرم را وادار کردم که مرا ترك گوید، گفتم خودم همه کارها را رو برآه میکنم. او امتناع کرد که مرا ترك کند.

باو گفتم که اقلا بایستی لباسش را عوض کند و با جامه‌ی بهتری در برابر این آقایان ظاهر شود. بالاخره اطاعت کرد و راه طولانی خانه را پیش گرفت. سواران قبلا در کنار ما بودند و حتی قبل از پیاده شدن از خواهرم جویا شدند. جواب قانع کننده این بود که او اکنون در اینجا نیست ولی بعداً خواهد آمد.

جواب من مواجهه با بی اعتنائی شد؛ بنظر می‌آمد مسئله‌ی مهم اینست که مرا پیدا کرده‌اند. اعضاء اصلی این دسته معلوم شد. جوان سر زنده‌ایست که قاضی بود و معاون ساکتش که آسمان Asman نامیده میشد. بمن دستور دادند که داخل مهمانخانه قریه شوم. درحالی که سرم را میتکاندم و شلوآرم را بالامیزدم آهسته شروع بصحبت کردم، و در اینمدت، چشمان تیز جمعیت بچهره‌ی من خیره شده بود.

من هنوز گمان میکردم که يك کلمه کافی بود تا مرا که مرد شهری و شریفی هستم، از دست این مردم دهاتی خلاص کند. لکن هنگامیکه باستانه مهمانخانه قدم گذاردم، قاضی که جلوتر بداخل شتافته بود و قبلا انتظار مرا میکشید، گفت: «واقعا برای این مرد متاسفم». امکان هیچگونه تردیدی وجود نداشت که مقصودش از این سخن وضع کنونی من نبود، بلکه چیزی بود که برای من اتفاق میافتاد. اطاق بیشتر بچهره‌ی زندان بنظر می‌آمد تا سالن پذیرائی يك مهمانخانه. تخته سنگ بزرگی در کف اطاق دیده میشد و دیوارهای تیره و کاملاً برهنه‌ای که در یکی از آنها حلقه‌ی آهنینی نصب شده بود، در وسط اطاق چیزی دیده میشد که نیمی توشک کاهی و نیمی میز عمل بنظر می‌آمد.

آیا من اکنون میتوانستم هوای دیگری جز هوای زندان را تحمل کنم؟ مسئله‌ی بزرگ و مهمی است. یا بالاتر از این مسئله هنگامی عظیم و مهم میبود که من هنوز اندیشه‌ی خاصی داشتم.

ترجمه: شرف



EDWIN MUIR

شعر و افسانه ادوین مویر

جوینده‌ای که مشتاق شناسایی ادب امروز است، و مدخل این سیروسلوک را در علم بریکی دو زبان خارجی می‌یابد، به‌روال‌که باشد کافکا را در نخستین سیاحت‌های خویش می‌یابد و دوستدار او می‌شود. اگر این مدخل، زبان انگلیسی باشد، نخستین دیدار با مویر با انجام‌رسیده است. باین ترتیب با نخستین دریچه‌هایی که بسوی شعر امروز می‌گشاییم با ادوین مویر آشنا می‌شویم. چه اوست که به‌مراهی همسرش ویلا جمله آثار کافکا را با انگلیسی درآورده است.

اما ادوین مویر را تنها چون مترجمی زبردست شناختن بیهوده است. او پیش از همه شاعری گرانمایه است و خود بشعرش فرونتر از همه اشتغال‌اتش دل‌بند است. او سخن‌سرایی است که سی سال از زمان طبع نخستین اشعارش تا کنون بسرایش گرم بوده است و در این زمان، هر چند که اشعار او لیش بارد و احیاناً سکوت مواجه

میشود و این سردی و بی‌علاقگی بوی چون يك شاعر تادیر زمانی می‌پاید، بهر حکایت آرام آرام شناخته میشود و از چند سال پیش بحق در طراز شاعران پر مایه دیار خویش میگردد.

اکنون دیوان اشعارش و یا بگفتهٔ ریلکه «میوهٔ زندگی» اودردست ماست، از ۱۹۲۱ تا پنج سال پیش که این چاپ دیوان بطبع رسیده، آنچه را شاعر می‌پسندیده در کتابش گرد آمده. اشعار بسیار دیگری هست که شاعر بمیل خویش حذف کرده است و آنچه از مجموع شش هفت مجلدی که قبلاً بچاپ رسانده باقی مانده، این دیوان را بوجود آورده است... و چه در گرم و صمیمی است بیان خود او در یادداشت کوتاهی که بر این دیوان نوشته است:

« این مجموعه همهٔ اشعاری را که من مایل بحفظ آنها از مجلدات بچاپ رسیده خود می‌باشم، به‌مراه چند قطعه از آثار جدیدم که پس از «لایرنت» سروده‌ام در بردارد. مقدار زیادی از آثار آغاز کارم را در اینجا حذف کرده‌ام. از اشعار نخستین فقط شش قطعه حفظ کرده‌ام «آواز بر مردهٔ جدید» را که در ۱۹۲۶ بچاپ رسید بکلی حذف کرده‌ام، ده شعر از «واریاسیون‌هایی در تم زمان» را انتخاب کرده‌ام، و تقریباً بیش از نیمی از «سفرها و مکان‌ها»، و مجموعه‌های بعدی: «مکان تنک» و «سفر» را با جرح‌های جزئی و «لایرنت» را بدون تغییری نقل کرده‌ام» و با این مقدمه دیوان او که اکنون دست ماست در حدود هفتاد قطعه شعر دارد، و این شکفت آور است. سی سال کار و هفتاد اثر. باین کندی، باین کمی! و مویر بعد از همهٔ این تعجب‌ها کار خودش را کرده است و ارزش خویش را نمایانده. همین هفتاد قطعه را که میشنویم بقدر او پی‌می‌بریم. ورق بورق کسه دیوانش را میخوانیم، از اشعار اولی که سالها پیش سروده تا اثرات شگرفی چون «لایرنت» و «خودگویی» مویر بزرگتر می‌شود.

گویا در دیار خود وی نیز تا چندی پیش کمتر با توجه میشد.. از بعد از جنگ اخیر است که کم‌کم چهرهٔ او روشن میشود. یکی از بنگاه‌های نشر کتاب آبرومند انگلستان Faber سه مجلد از اشعارش را چاپ میکند و بلافاصله در مطبوعات مورد بحث قرار می‌گیرد. یکی از تازه‌ترین این مقالات شرحی است که F. Grice در Essays in Criticism نوشته است و در آن مویر را هم‌تراز الیوت دانسته. وی بدون اینکه ابدأ جا‌باهائی از شعر الیوت - بوند، سمبولیست‌های فرانسوی، و سخن‌عرفانی انگلیسی در اشعار او بیابد سخن وی را بیش از همه متعلق بخود او میداند و با چنین زمینه‌هایی بنقد ستایش آمیز او می‌پردازد. بگفتهٔ همین منتقد، مویر هنوز آنچنان که باید شناخته نشده. گویا باندازه‌ای که مطالعات انتقادی وی (خصوصاً آثارش دربارهٔ رمان) و ترجمه‌های او از بزرگان آلمانی مورد تحلیل قرار داده شده شعروی مفهوم نگشته است.

آقای هال C. Hall که دیوان مویر بکوشش او بطبع رسیده، و قبل از این نیز در یکی از شماره‌های Penguin New Writing شرحی دربارهٔ وی نوشته، معتقد است که اصالت مویر روز بروز بیشتر هویدا میشود. او مینویسد:

«خارج از کس و قوس های شعری درسی سال گذشته : جریانات و مومنان های حادث در اندیشه و تکنیک ؛ چند تنی هستند که با انجام رسیده های آنان به هیچ وجه دارای ارزش کمتری از اقدامات سابق الذکر نیست .

از اینهاست ادوین مویر . هرچند که او تکنیک نوی ابداء ابداع نکرده است بهر حال نوای او بیش از هر چیز متعلق بخود اوست . در این عصر که بدعت و اصالت چنان درهم آمیخته و مغشوش شده ؛ او بالتمامه یکی از اصیل ترین شاعران زمانه ماست .»
باین ترتیب محسوس است که ارج مویر مثبت شده است ؛ ارج حقه و راستین او .

در معرفی شعر مویر قبلا چند کلمه ای درباره خود او باید گفت ، چه بسا که مدرجی برای فهم بیشتر اشعار وی باشد . چه از نظر آغاز زندگی و تاثرات اولی ، و چه از نظر تماس با جوانب خاص ادب و شخصیت های هنری که جمله گی بر شعرو ی اثر نهاده است .

مویر شرحی از سی و پنج سال آغاز زندگی اش را در **قصه و روایت The Story and the Fable** آورده است وی بنا بر تاریخ منقول در همین کتاب شصت و هفت سال پیش متولد شد . پدرش از روستائیان بوم و او در محیط آب و گل و کشت و مزرعه ، و آنچه خودش «کارناوالی از تولد و مرگ» می نامد پرورش یافت . با او چهار پسر و دو دختر بودند و یک خویش دختر دیگر بنام «سوتر» که خیلی بزرگتر از اینها بود و اثراتی بر او داشته . سالهای کودکی بر او پر خاطره و مشقت بار گذشت . خانوادهاش مدام از جور ارباب ها در سفر از ده به ده بودند ، و زندگی معمول در این سفرها و سکونت ها ، برای او جالب بود .

تپه های کوچک ، صدهای روستا ؛ آب و هوای ده ، و بالا تر از آن آتمسفر پر از قصه و افسانه ای که در خانه خودشان و در خانه های همسایه ها بود ، بر او اثر می گذارد . سرانجام بشهر صنعتی گلاسکو حرکت کردند . نتیجه این تغییر خطرناک بود . زندگی خشن شهری ، و یاد پر مهر زندگی روستا آنها را از هم پاشانید . پدر ، مادر و دو برادرش چندی بعد مردند و مویر خود را در خانواده ای ناامید ، درهم ریخته و روبزوال یافت . سختی و خشونت زندگی در شهر چون کابوسی بر او فشار آور بود . جماعت تحقیر آمیز شهری اثراتی تحمل ناپذیر بر او می نهاد . مینویسد :

«چند سال نخستین را که در گلاسکو گذرانیدم چنان بنحوا حقه ای درهم ریخته و جانگداز بود ، و چنان خرابی بی مفهومی در سنن موروثی ما بیار آورد که حتی اکنون بدون خشم و اندوه درهم آمیخته ای نمیتوانم از آن یاد کنم و بنویسم .»

هیچده سال در این شهر اقامت کرد و ناچار شد که در این مدت کارهای مختلفی بعهده بگیرد و در وضعی فلاکت بار ، سالها در شرکت های کشتیرانی و از این قبیل منشی گری کند . از زندگی شاد و همجواری با دریا و آسمان و دشت و باغ ، بحیاتی

پست و خفه کننده در کارخانه ای رانده شده بود ، در لایبرنت زندگی میکرد .
بقول خودش :

جوانیم مضحکه غمباری بود .

پیکاری خنده آواز سایه ها و خجلت ها

در همه این سالهای پررنج ، آنچه در مویر قابل ستایش می نماید، دل بستگی
سرسختانه او بکار هنری و مطالعه است که همچنان حفظ میکند و پیش می برد . در این
زمان در مطالعات خود مجذوب فرهنگ آلمانی میشود و دیرزمانی با **هاینه و نیچه**
و **بدها کافکا** ، **هنر یخ سان** و دیگران مشغول میشود . سپس ازدواج میکند و
همسرش خود یاور او میشود و اکثر ترجمه هایش را به همراهی وی با تمام می رساند .
از این بعد دوره ای طولانی را بسفرهای دور و دراز میگذراند . استفن اسپندر
در ترجمه حال شخصی خود وقتی که به مویر میرسد مینویسد :

« در هر فرصتی که دست میداد .. او مبهوتم میساخت . وی بیشتر چون زائری
بود تا آواره ای نظیر من ، قصدش این بود که حیاتی پر از مشاغل گوناگون را به
زیارتی روحانی مبدل سازد . در هر جا از چیزی که بخصوص در آن مکان وی را مجذوب
ساخته بود و برانباشه تخیلات و سمبل هایش افزوده بود سخن میگفت . »
شهر مویر مجموعه ایست از این یادها ، خواننده ها ، سفرها ، خواب ها و اندیشه ها .

در ادبیات انگلیسی ، نوع **شعره ویر** نادر است . « هال » می نویسد که در
قدمای اگر جویای قرینی برای او باشیم می توانیم بر **برلیک انگشت** بگذاریم ، در حالی
که اصولاً نحوه تفکر مویر بسیار بیش از آنکه صبغه انگلیسی داشته باشد ، بممالک دیگر
اروپائی شبیه است .

هولدرین ، کافکا ، ریلکه - اینها کسانی هستند که در خواندن اشعار او بیاد ما
می آیند و همگی بر او اثر نهاده اند . دنیائی که وی در شعرش تصویر میکند نه به از هم-
پاشیدگی و گنگی مطلق سوررآلیست ها شبیه است و نه برودت و خشکی کلام معمول را
دارد . دنیای او دنیای دل انگیز و چشم فریب افسانه ای است . از آن دنیاهای پوشیده
و مطموسه ایست که اگر در دیگران نظیرش را جستجو کنیم قبل از همه **کافکا** را می یابیم .
این نزدیکی شعر او بنشر کافکا که ناچار خالی از تأثر نیست - در مواردی شعر هایش را به
مقامه های کافکا و حتی داستان های او شبیه می کند . دل بستگی او با افسانه ، و نظریه ای
که درباره دنیای افسانه ای و دنیای واقعی وجود بیان می دارد قابل توجه است :

« روشن است که هیچ ترجمه حال شخصی نمیتواند خود را با حیات مستشعر
ما منطبق سازد ... در این تراجم حال زندگی های شعر ما بالاخص نمی تواند جالب
باشد . ولی وقتی که ما نیستیم و نمیتوانیم بود ، در این حالت که افسانه ما بنظر
فوق العاده جالب می آید . ما یلم که این افسانه را بنویسم . »

همین افسانه است که مویر در سخنش منقوش میکند و از همین جاست که اسطوره-
های قدیم را بیرون می کشد ، تنقیحی در آن ها روامی دارد ، سایه های آنها را بر-
خواب ها و تفکرات شخصی می افزاید و از این میان اسطوره های نوینی می آفریند .

بعضی اوقات همچنان که افسانه هارا عرضه می‌دارد، درموازات بترسیم واقعیت می‌پردازد، آمیخته ای از تجارب رویایی بر آنها می‌افزاید، و از اینجاست که سمبول او بر ذهن خواننده اثر می‌گذارد.

مایه های اجدادی و نژادی رو با که «جونگ» از آن ها سخن می‌گوید و آرزوهای فرار و پس رانده بشریت در همه اعصار: از اینهاست که مویر چون هو لدرین و کافکا سخن می‌گوید. باز گفته خود وی در «قصه و روایت» تأثیرات ابتدائی را در اومی رساند و دل بستگی بسیار وی را به «افسانه» مویداست:

« زادگاه من مکانی بود که در آنجا ابدأ تفاوتی میان زندگی معمولی و زندگی افسانه‌ای وجود نداشت؛ اصولاً زندگی مردمان با افسانه بدل می‌یافت. » این بینش دوگانه در زندگی، در همه اشعار مویر وجود دارد.

اما در مورد اشغالات ذهنی وی در دوزمین عمده ترین آنها پدیدار میشود. دو تم **بیگناهی** و **هویوط** در همه اشعار وی گسترده شده. نخستین اینها

بیگناهی، همان معصومیتی است که انسان در آغاز واجد بوده است و اکنون از دست داده. آنچه مویر می‌کوشد ترسیم کند تبلیغی برای رجعت باین بیگناهی است؛ سفر بازگشتی که سرانجام بتواند معصومیت و پاکی نخستین انسان را به او ببخشد. از همین جاست که سمبولی که بیش از هر چیز در شعر او تکرار می‌شود سمبول‌ها و کنایات مربوط بسفر است. حتی عناوین اشعارش نیز چنین خصوصیتی را نمایانگر است:

«جاده»، «رودخانه»، «گریز»، «راه»، «سفر بازگشت»، «ایستگاه کنار راه»، «بیشه»، «دروازه»، «قلعه»، «سفر»، «پنجره»، «غرب»، «شهر خوب»، «بازگشت» (که نام سه شعر او است) و از این قبیل. لفظ خوش آیند او راه road است. لغتی که تقریباً در هر شعری که سروده وجود دارد. بنظر می‌رسد این سمبول مهم اصلش از کافکا باشد. پاراگراف زیر که مویر درباره کافکا نوشته، این حدس را تأیید می‌کند:

« وقتی که بدستان های او [کافکا] می‌اندیشیم، همواره تصور راهی به فکر خطور می‌کند: چرا که با همه آشفتگی‌ها و تناقضاتی که وی مستغرق در آنها بود بهر حال زندگی از جهت چندانی بهم ریخته و پاشیده نیز نبود. همچنین تصور آنکه راه مستقیمی وجود دارد و میتوان آنرا با کوششی گرانباز و پردردیافت، و نیز، ایفک آنچه برای هر موجود انسانی پیش می‌آید بهر حال در صراطی راست یا کج است. باین ترتیب راهی وجود دارد. حتی ممکن است کنار آن مهمانسرا می‌داد. خیال آوریم که از آن پیگیری نا آشنا هم اکنون پدیدار شده است، بیکر پیش خود می‌نگرد و یحتمل در تپه ای دور شکلی را که قبلاً در جایی دیده است و همواره، دور دست نیافتنی بوده می‌بیند. آن شکل عدل است، حقیقت است، نجات اخروی است، پدراست، خدا است، همچنان که او بدان می‌نگرد در شکفتی فرورود و مدام در این تقلاست که آبا شکل باودور میشود یا نزدیک... و از این پرسش بشکنجه گرفتار میگردد، زیرا دلائل بشری قادر بحل آن نیست. راههایی که بآن شکل میرسد پر فریب و سراب است، و چه بسا که بیراهه و راه با هم درمی‌آمیزد. »

در این بازگشت به معصومیتی که مطلوب مویراست؛ کم گشتگی، کیچی، سر- خوردگی و یأس وجود دارد. شهر که از اشعار نخستین اوست، در آغاز با نوید فراوان شروع میشود و از سالکان دلگرم و امیدوار سخن میگوید که روزی روز بشهر مطلوب نزدیکتر میشوند و سرانجام بآن می رسند. در آنجا با مردمانی خشمگین و پیکارجو روبرو میشوند که اینان را نمی پذیرند و ایشان در حالیکه شمشیرها را از نیام می کشند در اندیشه هاشان آسمان و زمین را رنگین از خون می بینند. در اشعار اخیر او یأس کمتر راه دارد. در « لایبرنت » که سال ۱۹۴۹ سروده می گوید که چسان از دهلیزهائی که در آنها سرگشته بود گریخته است و اکنون صراط مستقیم را یافته .

اگر نخستین اشتغال فکری مویر با معصومیت نخستین و هبوط بعدی انسان است دومین آن به زمان مربوط میشود. می نویسد :

« آدمیان تنها بعنوان ارواحی جاودان و فنا ناپذیر مدرکند ... من هیچگاه تماما نمیتوانم خویش را بشناسم ، ولی هر چه بیشتر بدرک خود واقف می آیم اطمینان فراوانتری می یابم که فنا ناپذیرم ». ولی این ارواح فنا ناپذیر در حصار کوچکی از زمان محبوسند و رنج میکشند. زمان در حکمرانی کوتاه خود میتواند که بر اینان اثر بگذارد و بفسادشان بکشانند . چه بسا که حتی بکلی مغلوبشان کند و از بین ببرد . شگفت آور نیست که زمان قهرمان یکه تاز درام روحی مویراست .

این ساحر کهنسال خصمی است که انسان را مسموم می سازد و بمطایب ظلمت و پستی می افکند . در ضمن مویراز کوشش نیز فرو نمی نشیند. وی بهر شکلی که هست جهد میکند توافق و تعدیلی در این میان بوجود آورد :

پرتو و ستایش ،

عشق و کفاره ، هماهنگی و آرامش

مرامی یابد، بمن رومی آورد ، قلبم را میشکنند و می سازد .

رجعت بگذشته و ایجاد آن، تفکرات درباره آن و مباحثی از این قبیل است که بشعر مویر عمق ، عظمت و لطف می بخشد ، بعلاوه عدم وجود اضطرابی که شعر جدید لبریز از آنست، ارزش مویر را فراوانتر میکند و وی را در طراز الیوت و دیگران می آورد. در ضمن ، مویر از دیگر موضوعات بزرگ و جاویدان شعر نیز غافل نیست . عشق ، مرگ ، رنج و مقولاتی ازین قبیل در شعر وی چون گوه‌رانی برجسته جای میگیرد . لطافت و رقت احساس عاشقانه در « اعتراف » که ترجمه شده است و با در قطعات دیگر نظیر آن ، در لیرسم جدید کمتر نظیر دارد. در « آواز » می گوید:

چرا چهرهات چنین خشنودم باید کند

که اگر چینی ناچیز بر آن بیفتد

آشفتگی گرفتارم میکند

برشکنجه گاهم میکشد

و از میان نمیروزم به قلب شب میکشاند.

تنهایی جانگدازی که در « بازگشت » تصویر میشود همین لطافت را داراست سر بازان یونانی فرسوده از رنج های کارزار بشهر خویش بازگشته اند . در این دهسال

شهر همچنان پیش باقی مانده است و تغییری نیافته. مناظر و چشم اندازها وصف میشود و سربازان نمایانده می گردند که بخاطر زنان خاکستری مو و کودکان خجول و بلند قد خود ده سال جنگیده اند و اکنون بسوی آنها بازگشته اند. تصویری که در بند آخر از زنی تنها نشسته در برج میدهد بشعر قوت میبخشد:

افسرده در برجش
بر منظره زیر پانگریست
و در ساعتی دید
که چگونه هر مردی بسوی زن خویش رفت
و او پر تردید، مطمأن و آرام
در برجش تنها نشسته بود.

(صفحه ۹۹)

مویز در توصیف نیز چیره دست است. در اشعاری که ترجمه شده است و همچنین در این دو بند از «دژ» میتوان مهارت او را در وصف یافت:

در تمام طول آن تابستان با سودگی خفتیم
و روز بروز از کنگره ها
گذرندگان را که بر گاه گام می نهادند نگریستیم
و در آنوقت دشمن نیم فرسنگی از ما دور بود
و هر اسی از جانیش وجود نداشت
می اندیشیدیم چرا باید بهراسیم
اسلحه و علیقمآن بار بر بار
باروهای بلندمان ردیف در ردیف
و کوجه های آشنای نزدیک
و جاده های پر برک تابستان ...

(صفحه ۱۰۰)

از: «چهره»

مرا با همه وحشت هایم در راه هایم بین
تخته پاره های کشتی شکسته را در دریا هایم
و انحنای بی پیچش چهره ام را

.....

بعکس من دریای تابستانی متبسمی هستم

که کران تا کران در اعماقش خواب می بیند ..

در آغاز بنظر میرسد که در گفتگو از چنین تمهائی شاعر انتخاب زبانی مبهم و گنگ را ترجیح باید دهد. ولی مویز چنین نیست او نظیر زادگاهش و چشم اندازهای دلفریب آن پهناور و روشن و پر وضوح است. اگر در بعضی از اشعار وی به امپرسیون هائی از رویاهای پیچیده بر میخوریم باین خاطر است که بسیاری از آنها از خواب ها و دیگر لحظات ادراک غیر عادی سر چشمه میگیرد. بهرحال اشعار او مشکل و صعب الفهم نیست. موضوع هایش هر چه باشد - چه رنگ های تند زندگی در «سپس»

یا خرابی شهر فروریخته در «تروا» و توصیفات بشاش در «اعتراف» - بهر حال ساده‌گویی را حفظ میکند .

دربارهٔ تکنیک مویر چندان سخنی لازم نیست . ما آنچنان‌که از وسعت و عظمت و شیرینی فکر او ملذوذ میگردیم ، به تکنیک وی خیره نمی‌شویم - او باعلاقهٔ بسیاری باشکال پیشین دلبسته است و غالباً همان‌ها را حفظ کرده .

بهترین کارهای او در گذشته با همهٔ تازگی موضوع ، در چهارچوب عروض و قافیه محدود بود . اما تازگی می‌کوشد که در طریق جدیدتری برای بیان احساس کام بگذارد . لایرنت که از اشعار اخیر اوست همین خصیصه را دارد .

در ترجمه اشعار، نویسنده در آغاز بر آن بود که بیش ازده شعر از او بفارسی درآورد و این جمله دستچینی از بهترین اشعار وی باشد. حق بود که Transfiguration، یا Soliloquay، و یا The Labirenth در این میان ترجمه شده باشد ولی بفرصت دیگری گذارده شد . قطعات منتخب را نه میتوان از بهترین اشعار مویر دانست و نه ساده‌ترین آنها . همینقدر که انتخابی شده است و مناسبتی برای ترجمه در آنها تشخیص داده شده ، این پنج شش قطعه را برای طبع مناسب کرده . در ضمن قطعه کوتاهی بنام مرکک شناگر عیناً بشکل اصلی آورده شده است .

ح . ر .

منابع :

۱- Edwin Muir : Collected Poems (1921_1951) - Faber

۲- مقدمهٔ y. C. Hall برای دیوان و یادداشت کوتاه شاعر در انتهای این

دیباچه ۳- مقاله Fred Grice : در مجلهٔ

Eassays in Criticism vol.v No. 3 july 1955 صفحهٔ ۲۴۳ .

ادوین مویر : هفت شعر

استنطاق

می توانستیم از راه در گذریم ولی مکث کردیم .
و آنگاه گزوه‌ها رسیدند ؛
سر کرده‌شان آرام و پروقار
و دیگران ثابت و سرد .
و آن زمان که ایستادیم و صبر کردیم
استنطاق آغاز شد . او بر آنست
که همه چیز را اکنون بر ملا سازد ، که هستیم ، چکاره ایم ،
از کجا آمده ایم ، چه مرادی داریم ،
بکدامین دیار یاخیمه‌گاه رهسپاریم .
پرسش پس پرسش .
در این روز اقامت مکث کرده ایم و یکایک پرسش‌ها را پاسخ گفته ایم
و از آن سوی پرچین راه را نگریسته ایم
که در آن دل‌باختگان دوبدوگام بر میدارند ؛
دست در دست انداخته‌اند ، و گویی در سیاره ای آنچنان نزدیک بمایند
که می توانیم آنها را بفریاد بخوانیم . در اینجا نمی توانیم
میان حرکت و پاسخ انتخابی کنیم
و همچنان عاشقان سرگشته گذرانند
و سرزمین آنها نزدیک .
و ما بر کنار لبه ایستاده ایم ،

دیگر صبر از کف رفته ،
وهنوز استنطاق ادامه دارد

The Interrogation p : 156

اعتراف

آری ، عشق من ، چهره‌ات رخساری تمام انسانی است .
من در اندیشه‌ام بسی دراز چشم براه تو بودم ،
کذب را می‌دیدم و راستی را می‌جستم ،
و سرانجام تو را یافتم ، چون رهروی که
در میان دره‌های پرت و صخره‌های پیچاپیچ
ناگهان سرایی می‌یابد و در آن باخوش آمده‌های گرم پندیرفته میشود .
بچه نامت بخوانم ؟ چشمه‌ای در ویرانه‌ای
حلقه‌ چاه آبی در سرزمینی خشک ،
و یا هر چه دیگر که شریف و دل انگیز است ، چشم‌انت
سرتاسر دنیا را می‌افروزد . قلب گشوده‌ تو
که از بذل سادگی یافته است ، انگیزه نخستین هر چیز است ،
انگیزه نخستین دنیای دلپسند ، شکوفه ، بذر روینده ،
قلب ، سرزمین آرام ، دریای آواره ،
و اینها نه چنان است که در هر سوزییا یا یکتا باشد ،
بلکه چون خودت ، همچنانکه قرار است باشد .

The Confirmation

گریز

از چنگ دشمن
به ملک پهن‌اور دشمن گریختیم ،
و در بیراهه‌ای بس دور دریافتیم ،
که پس از در دام افتادنی ، بار دیگر باید بگریزم

دام بی انتها همه جا گسترده شده بود ،
و همه راههای پیچیده و درهم
به اینسو و آنسو امتداد می یافت ، چون تار عنکبوتی
که بر روزها تنبیده باشد .

. . نویدی در غنچه نبود ،
آسایشی در سایه درخت شکوفه بار وجود نداشت ،
و خرمن زارهای پیچ در پیچ زرد رنگ
جانگداز تر از بی حاصلی بود .

هر چند همه چیز بنظر راست می آمد . گروه خانواده
که آرام بدور قلب محتضر گرد آمده بود ،
پیر مرد که اره فرسوده اش را بصدای درمی آورد ،
و مادر نورسیده که به کودک حیات می بخشید .

و در آنجا ، در کلیسا دیدم
که اسپان ردیف بسته شده بودند ،
و سنگ آستانه در
از گل و خون آلوده بود .

و وقتی که به مرزمیان
سرزمین دشمن و آن سوی این سرزمین رسیدم ،
چنان جانگداز بود که گوئی مرگ بر انسان بگذرد ،
چرا که ابداً تفاوتی در آنسو نبود .

هر دو آمیخته بکندب ، هر دو یکسان بود . دشمن
هر چند که در این روزها کمتر پدیدار می شد ؛
ولی کارهایش درهمه جا نمایان بود ،
زشتی هایش زود گسترده شده بود .

.....
در آنجا پرسش ابدی ادامه یافت
گریز چیست ؟ پر گشودن چیست ؟
و این چون گفتگوی در رؤیائی ملامت بار بود
رؤیائی که در آن کذب و صدق بهم می آمیزد .

ولی در آن سوی این مرز ،
در آن جانب حلقه آرزوها ،
حصاری از شعله‌های بلند کشیده شده:
و نبرد پر خون و آتش در گیر است .

باید از این حصار آتشین بگذرم .
در نبرد گاه پدیدار شوم ،
و در آنجا است که سرانجام چشمانم را خواهم گشود ،
و چهره دشمن را خواهم دید .

The Escape p. : 98_100

THE SWIMMER'S DEATH

He lay out stretched upon the sunny wave .
That turned and broke into eternity .
The light showed nothing but a glassy grave.
Among the trachless tumuli of the sea.
Then over his buried brow and eyes and lips
From every side flocked in the blowing ships.

سرو قلب

اشك هایمان آمیخته باران شده
شیون هایمان درتند بادها محو گشته،
وزمان دردهایمان را بس دور برده .

اینها خانه‌های ماست، آرام و ظلمانی
با آرامش و بقائی چون سنگ صیقلی
که بی اعتنائی را براندیشه‌هایمان منقوش می کند .

آنسوی این دیوارها یاغی و رانده شده ،
اندوه‌های خاموش ما آرام شعله و راست ،
اشکهای تنهایی ما ، ناله‌های آزام ما .

چگونه آنان خود را دور میدارند !
دردا که آنچه می دانیم از آنچه می بینیم
چنان سرو قلب از هم دورند ،

و همه اندوه ما خاطره ایست .

Head and Heart P. 155

راه

دوست ، راه را گم کرده ام .
راه ادامه دارد .
آیا راه دیگری هست ؟
راه یکی است .

باید برجا پاها نشانه بگذارم .
 آنها محو شده و از بین رفته .
 برگردیم ، من باید بازگردم !
 هیچکس با آنجا نمی رود: هیچکس .
 پس من در اینجا لانه خواهم کرد ،
 (راه هنوز هست) ،
 آرام باش و چهره ام را نگاه کن ،
 (راه همچنان ادامه دارد) ،
 اینجا بمان ، همیشه بمان .
 هیچکس در اینجا نمی ماند، هیچکس .
 نمیتوانم راه را ببابم .
 راه همچنان هست .
 و چه جاها که از آن گذر کرده ام !
 سفر با تمام رسیده است .
 و پایان چه خواهد بود ؟
 راه ادامه دارد .

The way P. 138

مهمان

نه ، نه ، فریبم مدهید ، میایید
 میان من و روحم ، که نمی تواند قدمی پیش گذارد
 مگر وقتی که شمارفته باشید ،
 و زمزمه های تان خاموش شده باشد .
 برادرم و خواهرم ، همسرم و پسرم ،
 باور نکنید که من به عشق شما نیازی ندارم .
 ولی اکنون باید تنها باشم
 اکنون ، و او را بدرون راه دهم
 گیرم که وقتی من سخن میگویم او پرواز کند
 و یا از غوغای

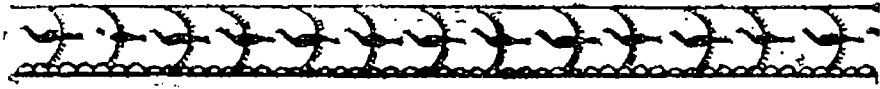
خواهشی که گاه گاه نیمه کاره بیان کرده آزرده گردد
(چنین محجوبست او)
ولی خیر، دیگر خیر.
بگذارید که هرچه دردها نهانست خاموش شود ،
زیرا باید بسوی در روم ،
و چقدر هراسانم ؟
چه بسا که اکنون رفته باشد
یا ، وقتی که در را می گشایم بدرون نیاید .

The visitor P. 173





چهره
از: کورش فرزام



غزل برای آناهیتا

همه بت‌هایم را می‌شکنم
تا فرش‌کنم بر راهی که تو بگذری
برای شنیدن ساز و سرود من .

همه بت‌هایم را می‌شکنم - ای میهمان يك شب اثیری زودگذر ! -
تا راه بی پایان غزلم ، از سنگفرش بت‌هایی که در معبد ستایششان چو عودی در آتش
سوخته‌ام ، ترا به نهانگاه درد من آویزد .

*

گر چه انسانی را در خود کشته‌ام
گر چه انسانی را در خود زاده‌ام
گر چه در سکوت درد بار خود مرگ و زندگی را شناخته‌ام ،
اما میان این هر دو - آناهیتا ! شاخه جدا مانده من ! -
میان این هر دو ، من ، لنگر پررفت و آمد درد تلاش بی توقف خویشم .

*

این طرف ، در افق خونین شکسته ، انسان من ایستاده است .
او را می‌بینم ، او را می‌شناسم : - روح نیمه‌اش در انتظار نیمه دیگر خود درد می‌کشد :
« - مرا نجات بده ای کلید بزرگ نقره !
مرا نجات بده ! »

و آن طرف ، در افق مهتابی ستاره باران رو در رو ، زن مهتابی من . . .
« شب پر آفتاب چشمش در شعله‌های بنفش درد ، طلوع می‌کند :
« - مرا ببیش خودت ببر ! سردار بزرگ رؤیاهای سپید من !
مرا ببیش خودت ببر ! »
و میان این هر دو افق من ایستاده‌ام
و درد سنگین این هر دو افق بر سینه من می‌فشارد .

*

من از آن روز که نگاهم دوید و پرده‌های آبی و زنگاری را شکافت و من انسانم
را دیدم که بر صلیب روح نیمه‌اش به چار میخ آویخته است
در افق شکسته خونینش ،

دانستم که در افق ناپیدای رو در روی انسان من، میان مهتاب و ستاره‌ها - چشم‌های درشت و دردناک روحی که به دنبال نیمه دیگر خود می‌گردد
شعله می‌زند .

و اینک آن زمان در رسیده است که من بصورت دردی جانگزای درآیم ، -
درد مقطع روحی که شقاوت‌های نادانی آنرا از هم دریده است .

و من اکنون يك پارچه دردم . . .

*

در آفتاب گرم يك بعد از ظهر تابستان در دنیای بزرگ دردم زاده شدم .
دو چشم بزرگ خورشیدی در چشم‌های من شکفت و دو سکوت پرتین در گوشواره‌های
من درخشید :

« - نجاتم بده ای کلید بزرگ نقره زندان تاریک من ! مرا نجات بده !
» - مرا به پیش خودت ببر ، سردار رویائی خواب‌های سپید من ! مرا به پیش خودت ببر !

*

زن افق ستاره باران مهتابی بزانو در آمد . کمر پر دردش بروی دست‌های من لغزید .
موهایش بر گلو گاهش ریخت و به میان پستان‌هایش جاری
شد . سایه لب زیرینش بر چانه‌اش دوید و سرش بدامن
انسان من غلتید تا دو نیمه روحشان جذب هم گردد .

حجاب سیاه دنیای چشمش در اشک غلتید . روح‌ها درد کشیدند و ابرهای ظلم برق زد.
سرش بدامن انسان من بود ، اما وقتی که چشم‌کشود او را شناخت :

کمرش چون مار سرید ، گریخت . و در افق ستاره باران مهتابی طلوع کرد و باز نالید:
« - سردار رویاهای نقره‌ئی ! مرا بکنار خودت ببر ! »

و ناله‌اش میان دو افق سرگردان شد :

« - مرا بکنار خودت ببر ! »

و بر شقیقه‌های دردناک من نشست .

*

میان دو افق ، برسنگفرش ملعنت ، راه بزرگ من پاهای مرا می‌جوید .
و ساکت شوید ، ساکت شوید تا سم ضربه‌های اسب سیاه و لخت یاسم را بنوشم
بایال‌های آتش تشویشش .

بکنار ! بکنار ! تا تصویرهای دور و نزدیک را بینم بر پرده‌های افق ستاره‌باران
رو در رو :

تصویرهای دور و نزدیک ، شباهت و بیگانگی ، دوست داشتن و راست گفتن ، - و
نه کینه ورزیدن ، و نه فریب دادن . . .

*

میان آرزوهایم خفته ام .
آفتاب سبز ، تب شن‌ها و شوره زارها را در گاهوارهٔ عظیم کوه‌های یخ می‌جنبانند ،
و خون کبود مردگان ، در غریب سکوتشان ، از ساقهٔ بابونه‌های بیابانی بالامیکشد ،
و خستگی وصلی که امیدش بامن نیست ، مرا با خود بیگانه می‌کند : - خستگی وصل ،
که بسان لحظهٔ تسلیم بدشمن شدن ، سفیداست و شرم‌انگیز .

*

در آفتاب گرم بعد از ظهر يك تابستان ، مرا در گهوارهٔ پر درد یاسم جنبانندند . و
رطوبت چشم‌انداز دعا‌های هرگز مستجاب نشده‌ام را چون
حلقهٔ اشکی به هزاران هزارچشمان بی‌نگاه آرزوهایم بستند .

*

راه میان دو افق ، طولانی و بزرگ ، سنگلاخ و وحشت انگیز است .
ای راه بزرگ و وحشی که چخماق سنگفرشت مدام چون لحظه‌های میان دیروز و
فردا در نبض **اکنون** من با جرعه‌های ستاره‌نیست دندان
می‌کروچد ! - آیا این ابر خفقانی که پایان ترا بلعیده
است ، دود همان عبیر توهین شده نیست که در مشام يك
« نافهمی » بوی مردار داده است ؟

اما رؤیت این جامه‌های کثیف بر اندام انسان‌های پاك ، چه درد انگیز است !

*

و این منم که خواهشی کور و تاریک در يك جای دور و دست نیافتنی روحم ضجه میزند .
و چه چیز آریا ، چه چیز بر صلیب این خاک خشک و عبوسی که سنگینی مرا متحمل
نمی‌شود میخکوبم می‌کند ؟
آریا این همان چهنم خداوند است که در آن جز چشیدن درد آتش‌های گل انداختهٔ
کیفرهای بی‌دلیل راهی نیست ؟
و کجاست ؟ - به من بگوئید ، ای ندانستن‌های ناخواه بزرگ ملعون دوزخی ! - بمن
بگوئید که کجاست خداوند گار دریای گود خواهشهای پر
تپش هر رگ من ، که نامش را جاودانه باخنجرهای هر نفس
درد بر هر گوشهٔ جگر چلیدهٔ خود نقش کرده ام ؟

و سکوتی به پاسخ من ، سکوتی به پاسخ من !
سکوتی به سنگینی لاشهٔ مردی که امیدی با خود ندارد !

*

میان دوبارهٔ روح من هواها و شهرهاست ؛ انسان‌هاست با تلاش‌ها و خواهش‌هایشان ،
دهکده‌هاست با جویبارها و رودخانه‌هاست با پل‌هایشان ،
ماهی‌ها و قایق‌هایشان

میان دوباره روح من طبیعت و دنیا است ؛
دنیا ! - من نمی خواهم ببینمش !

تا نمی دانستم پاره دیگر این روح کجاست ، رؤیائی خالی بودم : - رویائی خالی ،
بی سروته ، بی شکل و بی نگاه ...
واکنون که میان این دو افق باز یافته سنگفرش ظلم خفته است ، می بینم که دیگر نیستم ،
دیگر هیچ نیستم ، حتی سایه ای که بدنبال هیچ موجودی بر خاک نچنبد .

*

شب پرستاره يك چشم در آسمان خاطره ام طلوع کرده است : دور شو آفتاب تاریک
روز! دیگر نمیخواهم ترا ببینم، دیگر نمیخواهم ، نمیخواهم
هیچکس را بشناسم !

میان اینهمه انسان که من دوست داشتم
میان اینهمه خداوند که من تحقیر کرده ام
کدامیک آیا از من انتقام بازمی ستاند ؟
و این اسب سیاه وحشی که در افق توفانی چشمان تو چنگک می نوازد با من چه می خواهد
بگوید ؟

*

در افق شکسته خونین اینطرف ، انسان من ایستاده است و نیمه روح جدا شده اش
در انتظار نیم دیگر خود درد میکشد:
«- نجاتم بدهای خون سبز چسبنده من ! نجاتم بده! »

و در افق مهتابی ستاره باران آنطرف ، زن رویائی من .
و شب پر آفتاب چشمش در شعله های بنفش دردی که دود میکند میسوزد:
«- مرا ببیش خودت ببر ، سردار رؤیائی خواب های سپید من ! مرا ببیش خودت ببر! »

و میان این هر دو افق من ایستاده ام .
و عشقم قفسی است از پرنده خالی ، افسرده و ملول ، در مسیر توفان تلاشم ؛ که بر درخت
خشک بهت من آویخته مانده است و باتکان سرسامی خاطره -
خیزش ، سرداب مرموز قلبم را از زوزه های مبهم دردی
کشنده می آکند .

*

اما نیم شبی من خواهم رفت ؛ از دنیائی که مال من نیست ، از زمینی که بیپوده مرا
بدان بسته اند
و تو آنگاه خواهی دانست - آناهید ؛ خون سبز من ! - خواهی دانست که جای چیزی
در وجود تو خالیست .

و تو آنگاه خواهی دانست - آناهیتا! برندهٔ کوچک قفس خالی و منتظر من! - خواهی
دانست که تنها مانده‌ای باروح خود
ویکسی خود را دردناکتر خواهی چشید ، زبردندان غمت :
غمی که من میبرم
غمی که من میکشم..

*

دیگر آن زمان گذشته است که من از درد جانگزایی که هستم بصورتی دیگر درآیم؟
و درد مقطع روحی که شقاوت های نادانی آنرا ازهم دریده
است ، بهبود یابد.

دیگر آن زمان گذشته است
و من برای همیشه بصورت دردی که زیر پوست تست مسخ گشته ام .

*

انسانی را درخود کشتم
انسانی را درخود زادم
و درسکوت دردبارخود مرگ و زندگی را شناختم .
اما میان این هردو ، من ، لنگر بردفت و آمد دردی بیش نبودم : - دردمقطع روحی
که شقاوت های نادانی آنرا ازهم دریده است..

تنها

هنگامی که خاطرات را می بوسم درک میکنم که من دیر گاهیست که مرده‌ام
زیرا لبان خود را از پیشانی خاطرهٔ تو سردتر می یابم ،
از پیشانی خاطرهٔ تو ، آناهید! شاخهٔ جدا ماندهٔ من !

تهران

اول مهرماه ۱۳۳۰

۱ - بامداد



شاخه های گل یخ برای دیوانه



شب زود رسید ، مثل همه شب های دیگر زمستان . باران ریزوتند می بارید و مه بعد از غروب روی بام خانه ها مانده بود و آسمان سربی رنگ و موات روی کوه های برف گرفته و درختها و جاده باران خورده ای که در آن بودند چادرزده بود . سرشب چهار نفر بودند . در میخانه نشسته بودند که دیگری آمد . شدند پنج تا . بعد وقتی که بخیا بان آمدند ، یکی را در همانجا گذاشتند بنشینند ، چون خودش میخواست ، یکی را هم بردند دم مر یضخانه اش ، که تا صبح زیر چراغ های مهتابی آنجا کشیک بدهد ، و سه نفری که مانده بودند یکی دیگر را که نیمه شب باید میرفت سفر ، روانه کردند که برود چند چشم بخوابد ، و وقتی دو نفر شد باز ب میخانه برگشتند و او را که جا گذاشته بودند در آنجا ندیدند و خودشان نشستند ، و آخر شب گرم و پر-کیف زیر باران راه افتادند ، و نرم نرمک آواز خواندند و از جلوی خانه آن دیگری که گذشتند پنجره اش را روشن دیدند و او بلند خندید و گفت که آمده است و منتظر اوست ، و خدا حافظی کرد و تورفت .

تنها مانده بود . از پای دیوار خانه ها می گذشت و صدای قدم هایش راستنکین و بلند می شنید . در آسمان نه ستاره ای بود و نه ماه ، و سرش را بعقب که بر میگرداند خیا بان را باریک و سرد و دراز ، چون شاخه خمیده ای که بر آن برف نشسته باشد ، میدید . تا منزلش راه درازی نمانده بود . خانه اش ، از دور بلند و تاریک و در بسته نمایان بود . باید از چهارراه می گذشت و در را باز می کرد و با نوك پا باطاقش میرفت و بیصدا چراغ جبابدار کم نور را روشن می کرد و سینی جعبه ها و شیشه های دوا را از دم تخت دورتر می گذاشت و قرصهایش را می خورد و بخواب میرفت و اگر صاحب خانه اش بیدار بود چه ؟ آنوقت تندتر باطاق میرفت و در را می بست و عقب کلید که

بجتم برداشته شده بود می گشت و چون نمی یافت می نشست و منتظر میشد زنك تو بیاید و یکریز حرف بزند و دم بدم پتوها را بلند کند و جای سوختگی ها را نشان بدهد و از وحشت آتش سوزی او را بترساند و با هراس و اصرار شیشه های قرص را جلوش بگذارد و بعد طرف پنجره برود و آنرا باز کند و کتابها را که بالای سرش گذاشته بود زیر رو کند و روی میز بگذارد و در تمام اینکارها سرش را آرام بچنبد و بیرون برود . اما امشب دیگر طاقت نداشت . می رفت میز را می آورد پشت درمی گذاشت و هر قدر که او روی درانگشت میزداعتنا نمیکرد ، و بعد که او آرام پشت در می ایستاد و مقطع و خشك سرفه میکرد ، در اطاق چشمان بسته اش را محکم بهم میفشرد و در سکوت سرفه های بریده او که پشت در ایستاده بود گوش میداد . و اگر او میماند ، باز میماند و نفس زنان از سوراخ در اطاق را نگاه میکرد ، آنوقت در را باز میکرد و دندانهایش را برهم میساخت و او را میدید که در تاریکی ایستاده و دندانهای سفیدش را بیرون انداخته و توی اطاق را نگاه میکند . خاموش رو برویش می ایستاد و کنار میرفت که تو بیاید و وحشتزده منتظر میشد لب بچنبد و حرف را شروع کند .

می لرزید . پشت در ایستاده بود ، دستش را بدیوار گرفته بود و داغ و لرزان عقب کلید می گشت . سایه او پشت در افتاده بود . در را باز نمیگردد تا این يك تفلا کند و وقتی کلید را در قفل انداخت ، چفت را عقب بکشد و کنار برود و در را نیمه باز کند . منتظر شد که حرکت کند و بعد با فشار در را باز کرد و برگشت که او را ببیند . هیچکس نبود . تاریکی تمام سرسرا را گرفته بود و سایه محوشاخه ای انبوه تا کناره های سقف می لرزید . نگاه کرد ، در وسط سرسرا ، يك شاخه بلند گل یخ ، بلندترین شاخه گل یخی که دیده بود ، در گلدان کاشی آبی گذاشته شده بود .

از سیاهی شب ، و سکوت سرسرا ، و عطر گل ها چشمانش را هم گذاشت . وقتی دوباره نگاه کرد قوس شاخه های گل یخ را دید که با گل های باز و غنچه های نشکفته تمام سرسرا را گرفته بود . سرسرا تا سقف و تا گوشه های دیوار پراز گل های ریز یخ شده بود ، چون آسمانی که ستاره ها از آن آویخته باشند . تکان نمیخورد . میترسید گذرش قوس شاخه ها را بلرزاند و گل ها بریزد و شاخه ها پشمرده شود و گلدان ساکت و سرد برجا بماند . روی نوك پا دور میز گشت و از هر سوشاخه بلند گل یخ را نگاه کرد . حتی جلو نمیرفت . میترسید دمش اگر بگلهای بخورد سیاه و گرد گرفته سنگینشان کند و از شاخه بیندازد . عقب تر رفت و با سرداغ و دستهای سنگینش روی پله ها نشست . بعد که خسته شد آرام و با شتاب در اطاقش را باز کرد و تورفت و روی تخت افتاد و خوابید . در خواب زن چشم آبی دوستش را دید که داشت از زیر دیوار خانه شان میدوید . عقبش بانوك پاسرید و گفت : « بین . هر گوری میری برو اما دندونات تو دست من مونده » وزن دستهای مرده اش را جلو آورد و آمد که دندانهایش را باو بدهد ، انگشتش بانگشتانش خورد و میچ دست مرده چون شن نرم ته جو پوسید و روی زمین ریخت .

بیدار که شد دید در سرسرا ایستاده دم شاخه توی گلدان ، و يك گل یخ را چیده دارد در دستهایش میساید .

بعد از نیمه شب نشست تا صبح با گچ و خرده چوب و مقوا و سیم روی شهرش کار کرد. گنبد مسجدش را بزرگتر کرد و رویش اکلیل زد. سه چهارتا میدان بزرگ مشق وسط شهر درست کرد که همه شان را با گل آخرا برنگ خون درآورد. خانه هارا جمع و جورتر کرد و سقف همه شان را برداشت تا توی اطاقهای خالی پیدا باشد، و در حیاطها تک و توك تکه های گچ کار گذاشت که نشانه قبرها باشد.

در ضمن با چوب کبریت برجهای دراز ساخت و توی خیابانها و خانه ها دو غاب گچ مالید تا وقتی چراغ را خاموش میکنند منظره مهتاب داشته باشد. دلش میخواست هفت هشت ردیف کوه هم دور و دور شهر بسازد که وسیله اش را نداشت و ناچار دیوار حسابی بلندی دور شهر کشید و بالای دروازه يك تیغ ژیلت براق کوبید. آخر کار با ارمه مویی تبرزین های ریزی ساخت که روی قبرها گذاشت. وقت بیشترش را مجسمه ها گرفت. اول از گل میساخت بعد دید سخت است و از موم درست کرد. دم صبح بود که بوی موم گیجش کرد و بخواب رفت. بی آنکه یاد گل های یخش باشد. خوابش طول نکشید؛ باشد چراغ را خاموش کرد و دوبار از شیشه نوشید که دهنش مزه گوگرد گرفت و در سرخی شعله های بخاری که روی دیوار و سقف افتاده بود سه چهارتا سیگار کشید و از سرخوشی بصرافت افتاد پشت پرده ها را نگاه کند و پهراس و باور چین پرده ها را بانوك انگشت گرفت و بتندی پس زد و تاریکی را دید که پشت شیشه بود و رفت پشت پرده ها ایستاد، و در آنجا ادای بازیگری را درآورد که هزار تماشایی منتظر او بند و او پشت پرده ایستاده آنها را نگاه میکند. بعد آنها را دید که نجوا می کنند و صداها ایشان بلند تر میشود و سرانجام برایشان گفت که امشب برنامه ای نیست و بدروغ بهانه تراشید و آنها خشکین فریاد کردند و او در تاریکی سایه اش را دید افتاده روی دیوار با اندام خمیده و دستهایی که دارد دلیل می آورد و سنگینی خودش را حس کرد که وسط اطاق چنان اینسو و آنسو میرفت و ادا در میآورد و بازی میکرد.

سرش را بلند کرد و از پشت شیشه سرسرا را روشن دید. نوك شاخه یخ دم سقف از نسیم می لرزید.

صبح زمستان را که نه برفی بود و نه تگرگی، و مه جمع میشد و آسمان پر ابر و سفید آماده باران بود، در اطاقش نشسته بود و چوبهای سرخ و زغال های بخاری را بهم می زد.

فکر شاخه گل یخش بود. میشد گلدان را بیاورد در اطاقش بگذارد؟ آرام گلدان را بلند میکرد طوری که شاخه تکان نخورد و دوستی میکرد، خم میشد از درگاه می آورد تو نورم روی میز می گذاشتش. اطاق را تمیز میکرد و هر چه بود جز گلدان شاخه گل یخش بیرون میبرد. پنجره ها را باز میکرد و هر روز آب گلدان را عوض میکرد و از شاخه گل یخش چون کود کی مواظبت میکرد. در اطاق سیگار نمی کشید و بخاری را روشن نمی کرد و کسی را راه نمیداد و خودش تنها با گلهایش زندگی می کرد و شب از بوی آنها بخواب میرفت و خواب گلهای یخ را میدید و صبح زود پامیشد و اول شاخه گل یخش را نگاه میکرد و آهسته بلند میشد و نرم می بوئیدش و چشم گلها

که وا میشد شاخه را آرام از گلدان بیرون می آورد و روی تخت می گذاشت و پاورچین گلدان را بیرون می برد و آبش را دور می ریخت و از آب تازه بلوری لبریز می کرد و دوباره شاخه گل یخ را درش می گذاشت و تا شب می نشست و برویش نگاهش میکرد .

کلهها مال او بود . باید گلدان را در اطاقش می گذاشت .



خبر آوردند که زن برادر صاحبخانه اش در بیمارستان مرد . خبر را خودش گرفت . کسی در خانه نبود و در را که باز کرد ، مرد سیاه چرده کوتاهی را دید که عبوس پشت در ایستاده بود ، و تادید در باز شده خودش را جمع کرد و قیافه تلخ تری گرفت و تند و کوتاه و بریده خبر را داد . او در درگاه ایستاده بود و شاخه گل یخ پشت سرش روی میز در گلدان بود و پاپیامی کرد که حرف او زودتر تمام شود . آخر سر که مرد حرفش را تمام کرد و میپوت و منتظر ایستاد ، ناگهان او بفکر افتاد که خودش را غمگین کند و تسلیتی برای شوهر مرده بفرستد و خصوصا مرد را که پشت در ایستاده بود دعوت کند که تویباید و بنشیند و شاخه گل یخ را ببیند . اما از تمام اینها فقط تعارفی کرد و چون مرد عجله داشت اصراری نکرد و وقتی اورفت در را بست و در سر سرا ایستاد . یاد زن مرده افتاد که چشمان آبی شفاف داشت و از خانواده اش حرف میزد که در فرانسه ، در جنوب فرانسه مالک بودند و او بدون کلامی از ایشان گریخته بود و این راه دراز را آمده بود تا با کسیکه دوست داشت زندگی کند و دل در دلتش نبود که چنین زندگی شادی دارد .

فکر او را میکرد که صاحبخانه اش آمد . خسته بود و چشمانش سرخ و خواب آلود شده بود . باو سلام کرد و حرف زدند و خبر را باو داد که خودش قبلا شنیده بود و حالا دوباره یادش آمده بود و اورفت کنار گلدان ایستاد و فکوریك شاخه کوچک کناری را کند ، و این يك لرزید و دوباره یادش آمد که باید از او بخواهد گلدان را در اطاقش بگذارد و متبسم خواست آب گلدان را عوض کند و خانم صاحبخانه اش بی اعتنا گفت که خودش این کار را میکنند چرا که گلدان ممکن است از دستش بیفتد و بشکند و بعد باطاق او آمد و نشست . و خودش را دم بخاری گرم کرد . دو تائی نشسته بودند و او منتظر بود که حرف گلها را بزنند . رفت بیرون قهوه را که سر رفته بود در فنجان ریخت و وقتی برگشت او پرده ها را پس زده بود و داشت شیشه های دوا را مرتب می کرد .

گفت: «راستی این شاخه کُل را می‌خواستم بگم.. از دیشب بفکرشان هستم،» و سرش را پائین گرفت که مبادا صورتش درهم شود و او ببیند، و قهوه‌اش را روی میز گذاشت.

زن برگشت و بی‌حوصله قهوه داغ را نوشید: «آره، اینهارا مادر بزرگ از باغ فرستاده... ببینم باز تو قرصهات را -»

حرفش را برید و مشتاق بصورتش نگاه کرد و گفت: «شما يك باغ از این گل‌ها دارید؟ من که ندیدم. لابد این بلندترین شاخه‌ای بود که چیدین.»

زن صورتش را برگرداند و بقاب عکس روی دیوار نگاه کرد: «از این بلندترم هست، آوردنش سخته -» و نگاهش روی قاب مانده بود و بی‌حوصله تر شده بود و حالا دیگر می‌خواست بلند شود و برود بخوابد.

از خوشحالی میلرزید. يك باغ بزرگ گل یخ؟ میشود؟ شاخه‌های بلند گل یخ، بلند تر از این که درسرسرا بود؟ میشد چندتا را آورد در حیاط کاشت، چند تا شاخه را گرفت در اطاق گذاشت، سه چهار تا شاخه کوچکتر را در گلدان های دیوار گذاشت، خانه را پر از گل یخ کرد، اطاق را پر کرد... و دیگر فکر شاخه ای که در گلدان درسرسرا بود از یادش رفته بود و اکنون در اندیشه باغ گل یخ بود که مال صاحبخانه‌اش بود و در آن شاخه‌های بزرگ و بلند، بلندتر از آنکه داشتند، بود و آوردنش سخت بود و میشد آورد.

سرش را بلند کرد و تند گفت: «میشود شما بکید از باغتان هفت هشت تا از این شاخه‌ها بیارن؟» صدایش لرز داشت «هفت هشت تا از اون بلندها، خودم میرم میارم.» بچشمان زن نگاه کرد که اکنون بسیار برایش زیبا بود.

«کاری نداره.. يك روز باهم میریم میاریم.»

میخواست ببوسدش. او دروغ نمیگفت. بهمین آسانی بود. از يك باغ بزرگ که کم نیامد. و آنوقت خانه را پر از گل میکردند، حیاط را گلباران میکردند، در گل میخواست بیدند.

دیگر بند نمیشد: «همین امروز میریم، همین الان. می‌آئید؟» حالا دیگر زن می‌خندید و باو می‌نگریست که چنان شاد شده بود و حس میکرد که چقدر بسرک را دوست دارد. زیبا شده بود. نزدیکش رفت و سمج گفت: «همین الآن، باشمید دیگر، یکدقیقه است.»

زن خنده‌اش را خورد و گفت: «امروز که همیشه... خواهشی دارم که باید اول اون کار را بکنی -» و بیشتر بچشمان سیاه بسرک خیره شد که اکنون می‌خندید و آرزو کرد که همیشه او را در خانه خودش نگاه دارد و پرستارش باشد.

نگذاشت او حرفش را تمام کند: «هرچه بخواید.. امروز میریم گل‌ها را میاریم و بعد هر کاری داشتید می‌کنم.»

ولی زن اصرار میکرد: «نه، امروز نمیتونم، میدونی این زن مرده و من

با برادرم قهرم ، هرطور شده باید تسلیتی چیزی بگم .. منتها خودم نمیرم . تو این کار رامیکنی؟» و حالا نفسش را حبس کرده بود که او زودتر حرفش را تمام کند و بعد از گل‌ها حرف بزنند .

زن ساکت بود و تکرار کرد : «آره ، میری؟» خسته‌تر از همیشه بود .

جوابی نداشت بدهد : «آره ، البته و بعد میریم-»

وزن خوشحال شد و گفت که هیچ‌زحمتی ندارد و کافیسست فقط برود خانه‌شان یا روزسوم که سوگم میگیرند برود مجلس‌عزا و آرام از جانب او ببرادرش تسلیت بگوید و اگر خواست کمی هم بنشیند و بعد بیاید . و همین‌طور حرف میزد و نشانی میداد و جمله تسلیت را می‌گفت و حرفهای دیگر را قاتی میکرد ، و وی چشمانش را باو دوخته بود و فکر گل‌های یخش بود که بعد می‌رفتند می‌آوردند . باغشان را در نظر می‌آورد و خودش را در آنجا می‌دید . فکر میکرد می‌رود کمی در اطاق می‌نشیند و به مادر بزرگ احترام میگزارد و بعد با عذرخواهی بلند میشود و عقب باغبان می‌رود و پیدایش میکند و با او گرم میگیرد و در باغ می‌گردد و بلندترین شاخه‌ها را باو نشان می‌دهد و وقتی چید در دست می‌گیرد می‌آورد ... و متوجه زن شد که جلوی‌اش ایستاده بود و هنوز داشت حرف میزد و موضوع برایش مهمتر شده بود و تاکید در حرفش بود و با آنجا رسیده بود که بهتر است او روزسوم برود و اشکال این بود که نمیدانست کجا عزامی گیرند و دم بدم کلامش تاکید بیشتری پیدا میکرد و دیگر صحبت کوچکی نبود و حالا دستش را روی شانه‌های او گذاشته بود و با اصرار و تشویب حرف میزد. آب دهنش را فرود داد و عمیقتر باو خیره شد و بیشتر فکرش را دنبال کرد و همین‌طور خودش را میدید که از کوچه‌های برفی گذشت و جلوی در باغ رسید و آرام زنگ را بصدای در آورد و از پشت نرده‌های سبز چوبی توی باغ را دید که پرازنه‌های گل‌یخ باران خورده بود و سرک کشید و بیشتر و دورتر باغ را دید ، و باغبان که در را باز کرد و حرارت با او دست داد و بخودش سپرد که بلندترین شاخه‌ها را بچیند و تا شب در آنجا ماند و شب در باغ ساعتها راه رفت و این گوشه و آن گوشه نشست و آسمان را در بالا آبی و خیس و یکدست و ردیف درهم خمیده و فرو پیچیده درخت‌های گل‌یخ را با گل‌های زرد کهر بایی در زیر پایش نگاه کرد و زیر درخت‌های کوتاه رفت و از شبکه‌های شاخه‌ها آسمان را نگرید .

قرار شد فردا که روز سوم عزا بود هرطور شده ، نشانی مجلس‌عزا را بگیرد و تسلیت خانم صاحبخانه اش را ببرادرش برساند . وقتی که حرفهایشان تمام شد آمد روی تخت نشست و کتابها را با دستش بهن کرد که مبادا باز سوختگی‌ها را ببیند و خشمگین شود و قرارها بهم بخورد و هیچ لازم نباشد که برود تسلیت او را بگوید و شاخه‌های گل‌یخ از دست برود . با دستپاچگی سه چهارتا از قرص‌ها را خورد و زیر چشمی زن را نگاه کرد که او را می‌پائید .

وقتی که تنهاماند نشست نقشه کشید . جویا می‌شد و از خانه‌شان و یا از وسیله دیگری خبر می‌گرفت که کجا عزا خواهند گرفت . حتما در مسجدی بزرگ جمع میشدند و برده‌های سیاه می‌آویختند و وسط صحن را با پرده ای جدا میکردند و اینطرف

زنهامی نشستند و آنطرف مردها ، و دونفر هر کدام در يك قسمت روضه می خواندند یا يك نفر روضه خوان وسط می نشست میان پرده ، ودمی رو باینها روضه میخواندند ودمی رو بآنها ، و همه سرشان را باین می گرفتند وعبوس و فکورگاهی اشکی هم میریختند و تابوت را بالای صحن می گذاشتند و او باید میرفت موقر و آرام می نشست و هرطور که دیگران رفتار میکردند او هم میکرد و سرانجام کسی را که میخواست می یافت و سنگین و باوقار از جانب صاحبخانه و احياناً خودش تسلیم میگفت و او را پراحترام دلداری میداد و اگر با می داد از گلهایش هم برایش حرف میزد و می آمد .
و مرده را بخاطر آورد و مرده های دیگری را که دیده بود .

بیاد آنروز تابستانی افتاد که در کنار دریا بیدق سیاه زده بودند چون دریا میخواست طوفانی شود و چند تا از زن ها و مردها که تازه از راه رسیده بودند بحرف دیگران گوش ندادند و در آب رفتند و دور رفتند و دریا ناگهان طوفانی شد ، و رگبار گرفت و اینها همه شان در کنار ساحل ایستاده بودند و آب تالاب پاهایشان می آمد و دم بدم نزدیکتر میشد و تصور میکردند که آنها از دور دستهایشان را بیرون می آورند و کمک میجویند ، در حالیکه تا صد متر بیشتر دیده نمیشد و بالاخره آب بازها خودشان را بآب انداختند و دم غروب برگشتند و دو نفرشان دو نعش را بردوش داشتند که کنار ساحل خوابانده و روی آن يك را که زن بود با پارچه سفید پوشانده و هیچ چیزش معلوم نبود، و این نعش دیگر خیس و آب چکان افتاده بود و دم بدم بیشتر در شن فرو میرفت .

یا آن روز دیگر که درده خبر رسید دو منزل آنطرفتر نعشی افتاده است و گیله مردها جمع شدند و دورش حلقه زدند و هیچیک جرات نکردند دست بآن بزنند و تا دوروز سیاه و باد کرده همانطور مانده بود و او مدام میرفت میدیدش که چطور ساعت بساعت کوچکتر و جمع تر میشد . یا آنروز دیگر که تازه بمدرسه رفته بود و يك روز که برگشت فهمید دختر مستاجرشان مرض گرفت و مرد و او افسوس خورد که چرا با او قهر کرده بوده ، و رفته بود پنهانی جسدش را دیده بود که در جعبه ای اندازه گهواره سفری گذاشته بودند و آنقدر از اینکه نعش او چنان کوچک شده بود و جمع آمده بود، ترسیده بود که تا صبح نخوابید . و چقدر نعش های دیگر دیده بود و همه شان را خیال میکرد که ساعت بساعت کوتاhter و باریکتر میشوند . نعش آن سرایدار باغ را که اندازه يك كودك پنج شش ساله شده بود و او از دیدن آن برای همه پیرمردهایی که دیده بود غصه میخورد .. و این آخر سرریها نعش آن دختر ك عاشق رفیقش را که آن شب بغل اطاق او در مهمانخانه بودند و پسر ك او را گذاشته بود و رفته بود و او مدام سر بسرش می گذاشت و نمیدانست سر شب تریاك خورده است و بعد از نیمه شب که فهمیدند و او را بمریضخانه بردند ، تا صبح دور باغ می دو اندش و بصورتش سیلی میزد ، چون دکتر گفته بود تا خوابش نبرد و بالاخره مرد و بدن سفیدش رنگ تریاك زرد گرفت و نعش هیچ كوچك نشد و باد کرد و کف کرد .. و حالا بعد از اینهمه مثل این بود که هیچ نعش ندیده بود و ذوق میکرد که جسد این زن خوشگل را که میگفت عاشق است، و از فرانسه ، از جنوب فرانسه گریخته آمده اینجا ببیند .. و چقدر دلش

میخواست که او را بحال خودش بگذارند و همین شاخه گل یخ سر را را بردارد ببرد بالای نعش بکارد .

و یاد گل‌های یخ افتاد که اکنون مثل آن بود در باغی دیوار بدیوار خانه آنها کاشته باشند و همین کافی بود که دری بزند و چند شاخه ای بگیرد . و آنوقت خانه را بر از گل‌های یخ میگردند ، چند شاخه را در حیات غرس میگردند ، چند شاخه در سرسرا میگذاشتند ، نصفش را او در اطاقش نگاه میداشت ، و بقیه را روی پله‌ها و در هر اطاقی یکی دو شاخه قرار میدادند ، و دوباره از صاحبخانه اش و سوگت برادرش یاد کرد که باید بآن دشواری میرفت مسجد را میجست و در مسجد مینشست ، و این بار زودتر یاد باغ را کرد که پشت درش ایستاده است و سرک میکشد و تورا می بیند ، و دشوار بود که برای گرفتن گل‌هایش بچنان زحمتی دچار شود که در مسجد اینسوی چادر که مال مردها بود بنشیند و سیاهی ببیند و نفسش بگیرد ، و چه خوب میشد بعد که در باغ می گشت و شبش که از زیر شاخه های مشبك گل یخ آسمان سرمه‌ای را می دید .

شب بهر که رسید حرف گل‌هایش را زد و اینکه چطور خانه شان را کلباران خواهند کرد . و کمتر کسی به حرف‌هایش گوش داد و آنها تمام از خودشان گفتند ، و خانه که آمد آنقدر مست بود که بعد از دمی خوابش بود و در خواب نه گل‌های یخ و نه نعش زن مرده را دید . فقط چشم و چهره و کیسوی کسی را در هم و بر هم پاشیده از هم دید که درست شب بعد بیاد آورد که این خواب رادیده است .

۳

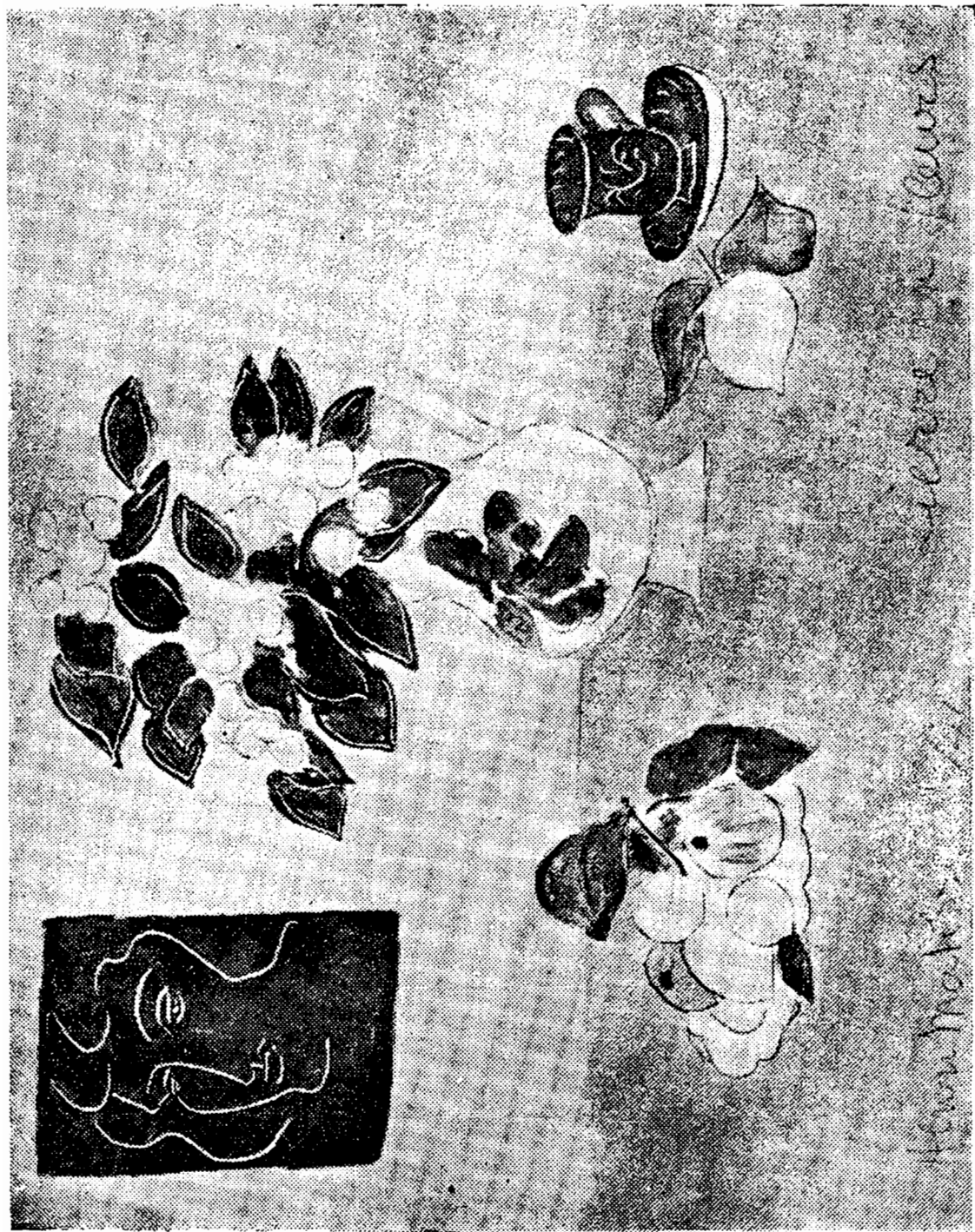
از پنجره بیرون را نگاه کرد و در خیابان چند نفر را دید که کنار پیاده‌رو ایستاده بودند و سرک میکشیدند و خیابان را نگاه میگردند . دمی بعد که باز از پنجره نگاه کرد سه چهار نفر را با پیراهن‌های چند رنگ و شماره‌های درشت که پشت پیراهن‌ها دوخته بودند دید که میدویدند و یادش آمد که اینها دونه‌اند و مسابقه دارند و او از روزی که شنیده بود دلش میخواست همه جریان را ببیند ، و با شتاب بلند شد و لباس پوشیده و رفت روی ایوان خانه‌شان و خیال کرد که انبوه آدم‌ها را میبیند در دو طرف ایستاده‌اند و از سر و کول هم بالا میروند و برای اینها کف میزنند ، و وقتی رسید یک نفر را زرد و روح باخته دید که از دور میدود و پس از او کسی نبود و باو دست تکان داد و او همین‌طور با سماجت میدوید و اعتنائی نکرد و بعد آمد در اطاق نشست . یادش آمد باید سراغ عزرا را بگیرد . تند لباس پوشید ، و رفت بیرون و بگلفروشی رفیقش رفت و مدتی تخم گل‌های تازه او را دید و عکس گل‌هایی را که اگر این تخم‌ها

را میکاشتی میروئید ، و در آخر از او پرسید که چیزی از مرگ زن برادر صاحبخانه اش میدانند یا نه ، و او گفت که نمیدانند و وی بهانه بدست آورد و همه حرفهایش رازدو تند بیرون رفت و از چند جای دیگر سراغ گرفت و چون هیچکس نمیدانستند خسته رفت بطرف باغی که میخواست گل های یخس را از آنجا بچیند و تمام این آرزو را داشت که دمی پشت در زده ای بایستد و باغ بی انتها را ببیند و مدام این دلپره اش بود که مبادا چنین چیزی نیابد و سرانجام از این هراس از رفتن بیباغ منصرف شد و تا شب در آن حوالی درها را زد و سراغ کسانی را با اسم « برادران و بستر » گرفت و در چند خانه لجه ای بیچانه و این اسم را بفرنگی گفت و نشانی داد که از یکسال بیشتر آنها را ندیده و همه شان بادلسوزی جواب دادند چنین کسانی را نمیشناسند و او این پاسخ را میدانست .

بعد بیاد آورد که امروز، روز سوم مرگ زنی است که باید برود بشوهرش تسلیمت بگوید و در عزایش شرکت کند. بمرد فکر میکرد که اکنون ، در این دم ظهر درعزا نشسته بود و بمرده می اندیشید، باو که در پیش از آنسوی دنیا گریخته بود آمده بود اینجا؛ بشبهایشان و بحر فهایشان و بقهرها و محبت و گرمی های او، و آرام اشک می ریخت یا اشکش خشک شده بود و فکر میکرد . بروزهای اولی که همدیگر را دیده بودند و در جاده هایی که دوتایی راه رفته بودند و بعد که باهم بودند و سفرهایی که کرده بودند و در اطاق هایی که خوابیده بودند و حرف هایی که باهم زده بودند. مرد را در نظر می آورد که با جبار در صحن نشسته بود و انبوه آدمها در سیاهی و دود و هق هق آرام گریه و زمزمه گناهگاه او را مینگریستند ؛ و بانده حرکتی میکردند و او فرسوده از همه اینها میخواست که هیچکس نبود و او تنها بخانه اش میرفت - بخانه ای که اکنون در هر اطاق آن زن مرده اش برایش زنده بود، و سرخسته اش را خم میکرد و در اندوه بخواب میرفت . باز او را میدید که نشسته است با این و آن حرف میزند و چهره اش پر درد است و صورتش پر ریش و چشمان گودرفته اش زرد رنگ و مات ، و هیچ گمان نمیکند که اکنون کسی در جستجوی اوست که باید بیابدش و تسلیمتی از کسی دیگر بوی بگوید .

قدمهایش تند میشد و میخواست هر چه زودتر او را ببیند در هر حالی که هست، و بعد سبک از غم او بخانه رود و در انتظار صاحبخانه اش بنشیند که بیاید و بروند از باغ گلها را بیاورند .

بخانه شان نزدیک میشد و تمام در فکر آنها بود که بهر حال باید چند نفری از خانواده شان در خانه مانده باشند و اکنون بلند بگریند ، بطوریکه او از سر کوچه بشنود دم بدم این انتظار بیشتر میشد . دم خانه که رسید و در زد مردی که خبر را در آن روز آورده بود، در را باز کرد و او را تو برد و در اطاق نشست. خانه سرد و ساکت بود . از پنجره بیرون را نگاه کرد، ته حیاط تا ک لخت و زردی از دیوار بالا رفته بود . برگشت و خودش را آماده کرد تا آن که زنش مرده بود تو بیاید و تسلیمت را باو بگوید. روی دیوار تا بلوی دشتی بارنگ های زرد و حنائی و قرمز آتشی آویخته بودند. وسط دشت دروازه ای قفل شده و بلند کوبیده شده بود و پشت دروازه همان



مانیس : پیچک و گل و میوه (۷۳ × ۹۲) ۱۹۴۱

شن داغ و دشت لغت و درندشتی بود که اینطرف بود. فکر باغی افتاد که بچتم دروازه ای کوتاه و چوبی داشت و او گرم و پرشوق از دروازه تو میرفت و در شب از زیر شاخه های زرد و درهم گل های یخ آسمان نیلی را نگاه میکرد. خودش را دید که انبوه گل های شکفته و غنچه ها دورش بود و او آرام از میان آنها میگذشت و سرش را پایین گرفته بود و میهراسید که شاخه ای بلرزد و برگی بریزد و یا گلی بیفتد.

همان که در را برویش باز کرده بود در اطاق آمد. حرف از مرده زد که اکنون همه خانواده جمع شده بودند رفته بودند برایش عزا بگیرند. دو نفری در اطاق بودند و حرف آنکه سخن میگفت دراز شده بود و دمبدم چون خاکستری که بر اندامش بنشیند سنگینش میکرد و دیگر قرار نداشت که در اطاق باشد... و مرد حرف میزد و او گوشهایش سوت می کشید چون وقتی که ساعتها در تندباد بوده باشد، و دلش میخواست نامش را می دانست و بنام میخواندش، و خواهش میکرد که ساکت باشد و بفکر افتاد که نام هیچکس را نمیداند، نه نام زن مرده را، نه شوهرش را و نه خانم صاحبخانه را. وقتی بلند شد مرد گفت که عزا را در کدام مسجد گرفته اند و او تمام آن مدت را به تکه دیوار زیر تابلو نگاه میکرد و دیگر چشمانش فقط سفیدی میدید، و در بیرون که راه میرفت بآن میمانست که از میان برف بگذرد، و مدام می شنید که از پشت سر صدایش می کنند و او را بنام می خوانند و از این و سوسه قدم هایش را تندتر می کرد.

بخیابان شان رسید و دم خانه شان، در تاریکی جلوی پله ها دو نفر را دید که همدیگر را می بوسند و آرام از کنارشان گذشت و دوباره برگشت و آنها نبودند و او تورفت. تمام مدت خواب، درهم وقاتی دروازه ای را دید که سست و خمیده میان دشت گذاشته شده بود و تمام دشت یخبندان بود و او پشت دروازه ایستاده بود و آن طرف را می دید که چون اینطرف یخبندان بود. از خواب که بیدار شد، عرق کرده بود و داغ پنهانها را پس زد و ساعتش را نگاه کرد.

بعد دواها را دم دستش گذاشت و چند کتاب بغلشان چید و قهوه جوش را دم بخاری گذاشت و چند تا صفحه جدا کرد که بترتیب دواها را بخورد و صفحه ها را بگذارد و کتاب بخواند - و هیچیک از این کارها را نکرد، چون هر يك بکسالت و نقل تیغه ای کند بود که روی پوست دست بکشی.

روی لبه تخت نشست و منتظر شد صبح شود، و صبح نمیشد و شب کش داشت و چون راه مستقیم بی انتهائی بود که تو در آغازش باشی. صدای زیر و خفه تیر آهن هایی که بهم میسائید از دور می آمد. گاری نزدیک میشد. هر شب نیمه شب که میشد، يك گاری يك اسبه از ته خیابان آرام و مسج نزدیک می آمد و میرفت چند قدم دورتر بار را که تیر آهن های دراز بود خالی میکرد. همه شب همین تکرار میشد. اینکه دم صبح گاری آهسته از دور می آمد، نزدیک خانه اش که می رسید می ایستاد و خیابان ساکت میشد، و بعد دوباره با چرخ های پر صدای لنگردار روی خیابان میغلطتید و راه می افتاد و ناگهان خیابان پریها و می شد، و تیر آهن ها یکدیگر می سائید و او چشمانش سیاه میشد و استخوانهایش

را بهم می‌فشرد و پشت پنجره می ایستاد و گاری هنوز نرسیده بود و نزدیک می‌آمد و با آرامی نمایان می شد و اول نوک تیرها و بعد اسب چاق و سیاه ، و مردی که روی آهن‌ها نشسته بود با سرکی که بغلش سرش را پائین می‌انداخت ، پیدا میشد . و گاری پر حوصله و کند از جلوی چشمان او می‌گذشت و چنان بود که قطاری فرسوده و طولیل بتانی از رویش بگذرد و دندانهایش را بهم بساید و استخوانهایش را خرد کند .

گاری نزدیک خانه رسید و چون هر شب ایستاد . چشمان تبادارش را بهم فشرد و دندان هایش از سایش سوز گرفت و او ناگهان فریاد کشید . سه بار مقطع و بلند فریاد کشید . سرش را پائین گرفته بود و دندانهایش بهم میسرید و درد داشت و چشمانش میسوخت . هراسان دیگران را دید که دم در ایستاده‌اند و آهسته بآنها گفت که در اطاق‌های بالا کسی را با کارد می‌کشند و آنها را نگریست که باور چین و پرهراس از پله‌ها بالا دویدند و او در اطاقش را بست و تو آمد . در نور سبز چراغ رگهای دستش را ورم کرده و برجسته دید که چون شاخه های ساقه رز در آفتاب پیچیده و باد کرده بود .

بعد تمام روز را در افتاده بود و رعشه داشت . یکنفر بالای سرش ایستاده بود و کارد دستش گرفته بود و او را خوابیده می دانست و مدام میخواست این کارد را فرود بیاورد و مدام زیر آب زمزمه میکرد و وی سوت نفس های او را بریده و کوتاه می شنید و لرزان و عرق کرده خودش را بیشتر بتخت فشار میداد و در هر بار منتظر بود ، نفسش را که حبس کرد کارد را فرود بیاورد و او در هر بار مکث می- میکرد ، و وی دیگر انتظار خفه‌اش میکرد و گلویش را گرفته بود و از هراس تکان نمیخورد و او همینطور ایستاده بود و مدام میخواست کارد را پائین بیاورد و زیر آب زمزمه میکرد و نفسش را می گرفت .

منتظر میشد و حس میکرد که بالای سرش دستها بالا رفت و با سرعت پائین آمد ، او روی پشتش ، وسط مهره‌های میانی درد را حس میکرد و باز او نیمه‌کاره می گذاشت ، از بالا نگاهش میکرد ، تصمیم می گرفت ، و دوباره تکرار میشد . بحال که آمد دور تا دورش آدم ایستاده بود . آرام سرش را پیچاند و هیچ کس را آنجا که گمان میکرد او ایستاده ندید ، و آرام شد ، و رفت دم بخاری نشست و آتش ها را هم زد و خودش را جمع کرد و گرم شد و فهمید که چند نفر در اطاقند و همه ساکت و آرام او را نگاه میکنند .

بعد خانم صاحبخانه اش آمد و او خوابش را بیاد آورد و دلش میخواست که هیچکس در اطاق نبود و یادزن مرده و قبل از آن شاخه های گل یخ افتاد . آمپول- هایش را زد و آرام شد .

روز بعد وقتی بیدار شد صاحبخانه اش در اطاق بود و تازه آمده بود حالش را ببیند . گل های یخش یادش آمد که دیگر فکر بآنها چون سایه‌ای بود که وقتی در راهی سالها پیش دیده باشد و پس از این زمان بخاطر بیاورد . یاد خودش افتاد که چطور خودش را در باغ آنها می دید ، در شاخه های خیلی بلند گل یخ ، و راه رفتنش . و شب ماندنش ، و آسمان را نگاه کردنش ؛ و همه اینها چون خوابی بود

که مدام در تقلا باشد کئی آنرا دیده است .

یاد زن صاحبخانه اش افتاد که باید میرفت برای • ک زن برادرش تسلیم می گفت و پیغامش را میبرد و اینهمه روز گذشته بود و تمام در فکر آن بود که روز دیگر را ، روز هفتم را بهر شکلی که هست برود و پیغام را برساند .

غروب با یکنفر که آمده بود خانه شان ، بیرون رفت و در بیرون زیاد شدند ؛ هفت هشت نفر ، و نیمه شب زیر آسمان صیقلی و صاف در سوز زمستان راه رفتند و همه شان گرم بودند و باز گرمتر شدند و پس و پیش افتادند و در ظلمت نیمه شب هر يك در جستجوی دیگری برآمد و در خیابان همدیگر را زیر لب با اسم صدا کردند و برای هر يك چنان بود که دیگری پشت دیوار ایستاده است و او را صدا میکند ، و او هیچکس را نیافت چون صدا از دهانش نمیآمد و فقط دم خانه ، یکی دیگر را دید که با او آمده بود و رفتند و او خوابید و وی به اطاق دیگر رفت و تمام شب را جلوی بخاری نشست و شب این بار چون سنگ عظیمی بود که بخوابی بغلتانی و دور وورش بچرخد و هر بار دستی بآن بسائی و یک وجب هم جلو تر نبری .

صبح بار فیکش که شب در خانه شان بود رفتند بیرون ، و در کافه نشستند و سه چهارتا قهوه خوردند . قهوه اش را می نوشید و از پشت شیشه آدم ها را نگاه میکرد که بارانی و پالتو پوشیده بودند و در هوای سرد صبح زمستان راه می رفتند و خوبیش این بود که هوامه بود و کیفی بیشتر از این وجود نداشت که پشت شیشه ای نشسته باشی در گرما ، و قهوه بخوری و سیگار بکشی و دیگران را نگاه کنی .

بعد ناگهان بفکر مردی افتاد که زنش مرده بود و آنها را دید که هر دو بارانی پوشیده بودند و زن بارانیش قهوه ای رنگ بود و شانۀ هم در خیابان راه می رفتند و شیشه ها را نگاه میکردند ، و هیچ یاد باغ گل های یخ را نکرد . بیشتر بیاد مرد افتاد که از این پس تنها در خیابان راه میرفت و بدو را دور نگاه میکرد و بیجوصله راه میرفت . او را دید که دلش میخواست زودتر عزارات تمام کند ، تا کمتر دیگران را ببیند ، و در تنهایی و خستگی مدام بیاد زن مرده اش باشد . شب آرام بود . از بعد از ظهر تنها راه رفته بود و میخواست بخانه برود .

چند قدم مانده بخانه ، از بغل اطاقی گذشت که در آن پرده های لیموئی آویخته بود ، و از درونش صدای موسیقی می آمد . میشد از پشت پرده ها دید که در اطاق چند نفر نشسته اند ، و چقدر گرم و شاد حرف میزنند و دور هم چه حرارتی دارند . دلش خواست که میان آنها بود ، و ناگهان گرم شد . تصمیمش را گرفت . هر طور بود که برادر صاحبخانه اش را میجست ، تسلیمت را باومی گفت ، و در دم صاحب خانه اش را با خود بیرون می آورد . و با او میرفت شاخه های بلند گل یخ را می آورد و در اطاق می گذاشت .

یاد گل های یخ چون خوابی بود که دوباره دیده باشد . گلها را در اطاق می گذاشت ، اطاق را پر از گل میکرد ، پرده ها را می کشید ، و آرام و بیصدا گلهايش را نگاه میکرد .

پای پله ها که رسید برگشت و ایستاد . تالار بزرگ و بلند و پر نور بود . تا آنوقت را تمام فکر مردی بود که میرفت با و تسلیمت بگوید . دلش میخواست هیچوقت بجائی که او بود نرسد . نمیدانست چطور با او برخورد کند . مدام قیافه اش را در نظر می آورد که عرف کرده و پرچین و بی اعتنا نگاه میکند . میخواست ببیندش و از او فراری بود . تمام وقت را باومی اندیشید که زندگیش به آینه ای می مانست که هزار تکه شده باشد و هر تکه بگوشه ای افتاده باشد و در هر تکه تصویری از زنش ، که اکنون دیگر نبود ، زنده و جاندار معکس شده باشد . خواب نمیرفت و اگر میرفت کابوس می دید و کابوسش بعد از بیداری ، پس از ساعتها بیادش می آمد و وحشتزده گرفتارش می ساخت . دم پله ها ایستاده بود و فکر میکرد . کسی در تالار نبود و وقتی که از پله ها بالا رفت اطاق مرد را پرسید و او نبود و با طاق منشی اش راهنمائیش کردند و در گرمای آنجا نشست . زیاد در آنجا منتظر شد . زنی را که پشت میز نشسته بود می پائید و فکرش پیش مرد بود . بعد بلند شد آمد و بعد از ظهر رفت و دوباره از پله های پهن فرش شده بالا رفت و در اطاق نشست و بازا و نبود و برگشت که روز دیگر برود .

در خانه گلدان آبی را که گل های یخ در آن بود برداشته بودند .

رفت در اطاق نشست و بعد خوابید و در خواب دید که عروسک فروش شده . عروسک های سیمی کوچک و بزرگی می ساخت که از همه اندامشان ، استخوان های قفسه سینه شان باد کرده و خمیده ، و دستهای شان نازک و پیچیده پیدا بود .

بیدار شد . خانم صاحبخانه اش در اطاقش بود و روی میز را نگاه میکرد . قول داد که امروز حتماً میرود و مرد را می بیند . از خانه بیرون آمد و مدتی قدم زد و بعد بجائیکه میخواست رفت و دوباره بجلوی پله ها رسید و از پله های پهن بالا رفت و در اطاق نشست . ته اطاق میز بزرگ براق و خالی بود و وقتی که مرد آمد بدون اینکه او را ببیند پشت میز نشست . بعد باهم صحبت کردند و تمام مدتی که او حرف میزد مرد آرام گوش میداد و میخواست بیشتر بشنود و او حوصله اش از مرد و خودش و آمدنش و حرف زدنش و حرکاتش سر آمده بود و ساکت شد . یادش آمد که صاحبخانه اش با چه اصراری منتظر بود و او اینکار را بکند و بعد برایش گلها را بگیرد . باین صرافت افتاد که او را ساخته اند که وقتی بیاید با مردی که زنش مرده و هیچ او را نمیشناسد حرف بزند و تسلایش دهد - بفضش گرفته بود . چون وقتی بود که کابوس دیده باشد .

تند بلند شد و خدا حافظی کرد و تبار و عرق کرده در باران تند خیابان راه رفت .
از آن بعد چیزی نمی خواست .

در اطاق نشسته بود و عروسک‌هایی را که ساخته بود بدیوار آویزان کرده بود.
عروسک‌ها را از موم میساخت . دست‌های درازی برایشان گذاشته بود و کاسه‌های
چشمانشان را بزرگ و پهن ساخته بود و قفسه‌های سینه‌شان را تابدار و خمیده بچلو
پیچانده بود . نصف طول یک دیوار از آنها ردیف شده بود .
خانم صاحب‌خانه اش روی در انگشت زد و او در را باز کرد و وحشتزده نگاه کرد
و آرام گفت که نرفته تسلیم را بگوئید و حوصله اش نیامد بیشتر حرف بزند.
وقتی در را بست مثل این بود که در باغ گل‌های یخ ، تا نوک بلندترین شاخه‌ها
برف آمده باشد .

در اطاق کاسه موم را از دم بخاری آن طرفتر گذاشت که آب نشود و پر حوصله
عروسک‌هایی را که بردیوار بود برداشت و کاسه چشمانشان را کشادتر کرد و دست‌هایشان
را درازتر، و دوباره آنها را بردیوار آویخت .

اسفند ۳۴

حسین رازی

سوئیت شماره ۲ از پرگونت

بسال ۱۸۷۴ هنریک ایبسن H. Ibsen نویسنده بزرگ نروژی از ادوارد کریگ E Grieg در خواست کرد که برای نمایشنامه انتقادی و فلسفی پرگونت PerGñnt چند قطعه موسیقی تصنیف کند. کریگ بدرخواست او در سال ۱۸۷۵ موسیقی آنرا نوشت که امروز بنام «سوئیت پرگونت» جمع آوری شده و از مهمترین آثار کریگ است.

پرگونت داستان جوان روستائی جمال و جاه طلبی است که در پی خیالات واهی بمادر مهربان خود آس از Ase که زن ساده و متدینی است جور فراوان روا می دارد، هیچگاه تن بکار نمی دهد و اسیر تخیلات دور و دراز است. بدین جهت اغلب مورد تحقیر و استهزاء مردم دهکده واقع میشود.

پرگونت همیشه بذکر داستانهائی که خود قهرمان آن است میپردازد و چنانکه رسم اینگونه جوانان است قصه های عجیب و حیرت انگیز نقل میکند. در تمام این داستانرایی ها روح بخصوص پرگونت در کزافگوئی او تجلی میکند. آزه که بفرزند خود علاقه بسیار دارد از رفتار او سخت معذب است و از خدا میخواهد که فرزندش را براه راست هدایت کند و ازگزند روزگار مصون نگاه دارد.

اما پرگونت با وجود آنهمه مهر و محبت مادر، او را پریشان و تنهایی گذارد و به روسی اینگرید Ingrid دختری که مادر پرگونت آرزو داشت او را برای پسر خود بگیرد میبرد.

در مجلس عروسی بادختری سلویگ Solveig نام آشنا میشود و با او دل می بندد. سلویگ نیز برخلاف سایر اهالی ده مهر پرگونت را بدل می گیرد و سخت شیفته او میشود.

پرگونت که برعکس جوانان دیگری بفکر زندگی ثابتی نیست، در پی هوی و هوس خود اینگرید را فریفته و در شب جشن عروسی او را می رباید و با خود بکوهستان برده و پس از مدتی بی اعتناء بناله و زاری های او را رهایش نموده و از ترس اهالی ده متواری میشود.



ادوارد گریگ

در کوهستان ترل Troll از صدمه راه مدهوش می گردد و در عالم رؤیا بنظرش میرسد که به پیشگاه سلطان کوهستان و دخترش بااریافته است . پادشاه ترلها در نظر دارد که او را بهم سری دخترش برگزیند و از وی درخواست میکند که برای رعایت تفاوت عمده ای که مابین آنها و آدمیان موجود است اجازه دهد که چشمان او را چون چشمان ترلها معیوب سازند .

اما پرگونت باین شرط حاضر نمیشود و باین طریق خشم آنها را بر میانگیزد بطوری که با شدت او را بخارج قصر پرتاب میکنند. در اینجا پرگونت بهوش می آید و با درد و عذاب زیادی خود را بجنگل مجاور کوهستان میرساند و از فرط خستگی بخواب عمیقی فرو میرود .

در برابر پرگونت که دارای اینهمه هوی و هوس است يك نقطه مقابل که نشانه نباب و پایداری لایزال است وجود دارد ، این طرف مقابل سلویگ است . سلویگ دختری که پرگونت در عروسی اینگرید با او آشنا شده بود در همان نخستین ملاقات عاشق پرگونت شد و این عشق همیشه برای او باقی ماند . خیانت و فراموشکاری پرگونت ، سلویگ را دل سرد نکرد و بخاطر او والدین

خویش را رها کرده و بنزد وی بکلبه ناتمامی که پرکونت در میان جنگل بنا نموده است می‌آید، ولی پرکونت که هنوز دچار بحرانهای روحی است قادر بذكر سلویگک نیست .
اورا ترك کرده و نهانی بده خود باز می‌گردد .

آزه مادر پرکونت ، که از غصه فرزندش روز بروز ناتوان تر شده و بالاخره نیروی زندگی را ازدست داده بود در دم واپسین هنگام بازگشت پرکونت مسرور میشود و اورا بخدا سپرده و بخوابی ابدی فرو میرود .

پرکونت پس از مرك آزه ، از وطن خارج میشود ، سر بکوه و بیابان می‌گذارد ، دریاها را می‌پیماید ، با آسیا ، امریکا ، مصر و مراکش سفر مینماید و تمام عمر در طلب ثروت و مقام و عیش و نوش کوشش میکند . در سواحل مراکش خود را بصورت پیغمبری می‌سازد و بدختری بنام آنیترا Anitra دل میبازد ولی این بار آنیترا ، رقاصه هندی روزگار اورا با فلاس میکشاند و می‌گریزد .

پس از چند سال سیر و سیاحت ، عاقبت با کشتی بجانب نروژ رهسپار میشود ، این بار نیز ثروتی بهم زده است ولی پیر و شکسته شده و به پیرمردی باموهای خاکستری و خسته تبدیل گردیده است . کشتی حامل پرکونت در دریا دستخوش طوفان شده و آخر الامر غرق می‌گردد و از سر نشینان آن بجز پرکونت کسی نجات نمی‌یابد . پرکونت از بازگشت بوطن مسرور نیست چه کسی را ندارد که بوی خوش آمد بگوید و با استقبالش شتابد .

در همان حال که پرکونت سرگردان است و بزندگی گذشته سراسر عبث خود می‌اندیشد ، با دگمه سازی مواجه میشود که ماموریت داشت او را ذوب کرده و دگمه براقی از آن بسازد که جامه جهان را زینتی باشد .

پرکونت از دگمه ساز اجازه میخواهد تا ثابت کند لا اقل شخص گناهکاری بوده است و اینکه « او نه شخص خوبی بوده که پاداش خیر بگیرد و نه مجرم کامل عیاری که مستوجب عقوبت باشد و تنها چون چیزی بی خاصیت است که می‌بایست ذوب شود » صحت ندارد .

در همین حال سلویگک در لباس تماشاگرین دنیا برای رفتن بکلیسا از آنجا می‌گذارد .

مسلمان کسی بهتر از او نمی‌توانست میزان گناهکاری او را توصیف کند ، پرکونت خود را بیای او میاندازد ، اما سلویگک از گذشته خود و خطاهای او چیزی نگفته و مسرت خود را از بازگشت او ابراز میکنند . در اینجا پرکونت بمظمت واقعی روح انسان پی میبرد و در حالیکه سر بدامان سلویگک گذاشته بود بر اثر صدمه راه‌چنان می‌سپارد .

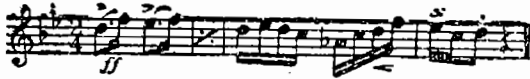
سویت شماره ۱ پرکونت شامل چهار آهنگ است : نوای سحر گاهی ، مرك آزه ، رقص آنیترا و در پیشگاه سلطان کوهستان .

سویت شماره ۲ نیز از زاری اینگریزید ، رقص عربی ، ترانه سلویگک و بازگشت پرکونت (طوفان) تشکیل شده است .

زاری اینگرید

صبح زود است ، اینگرید تنها بر فراز سنگهای کوهی رفیع نشسته و بزاری می‌گیرد .

شب گذشته، شب عروسی خود را، بیاد می‌آورد که در اطاق خود با انتظار نشسته بود ، و مدعوین بشادی و سرور مشغول بودند، سپس پرکونت بطرز وحشتناکی از پنجره وارد شده و قبل از اینکه کسی متوجه گردد او را بروی شانه افکنده و بمیان کوهستان آورده بود. (فرار وحشیانه بکوهستان) :



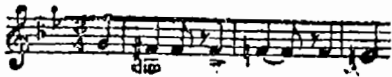
اینک پرکونت سنگدل پس از بدبخت کردن وی ، بناله وزاری‌هایش اعتنائی ننموده و او را تنها و پریشان رها کرده است :



ملودی در جملات کوتاه، نزولی و غم‌انگیزی چون صدای شخص ناامیدی می‌آید. قسمت ریتمیک کم‌کم تغییر میکند و حتی تا یک ماژور مشعوفانه‌ای میرسد . اما برای یک لحظه هم که شده حالت غمگین خود را از دست نمی‌دهد . از ایده مداوم و یک «ر» که ویولونسل‌ها با سنکوبی دائمی ملودی را تکرار میکنند بنظر میرسد که حزن و اندوه شدیدتر میشود :



صدای ویولون‌ها با شدت شنیده میشود و ویولونسل‌ها با سرعت بیشتری پارتیسیون خود را اجراء میکنند. سازهای دیگری که در عقب ویولونسل زمزمه میکنند رنگ آمیزی تیره‌ای بوجود می‌آورند. حزن و اندوه بمنتهی درجه میرسد ، چندمیزان غم‌انگیز می‌آید و تا عمق یاس نزول میکند :



اما ناگهان تیمپانی (طبل) با حالت خشم علت تمام این غم‌ها ، پرکونت ، را بیاد می‌آورد :



تم قسمت اول (فرار وحشیانه بکوهستان) بار دیگر در آخر اجرا می‌گردد و قطعه زاری اینگرید پایان میرسد .

رقص عربی

وقتی پرگونت برای کسب جاه و مقام سفر دریا در پیش میگیرد و بمراکش میرسد ، بلباس عربی درمیآید و بربیک قبیله صحرا نشین وارد میشود. اعراب که او را پیغمبری پنداشته اند زندگی خوش و راحتی برایش فراهم میکنند و دختران رفاصه عرب در برابر او میرقصند . رقص دخترها با آکومپانیمان طبل ها ، مثلث و سنجها و بیکولو نواخته می شود :



رقص کوچک سه ضربی (سه ضرب غیر متساوی) حالت زمزمه فلوت شرقی را بیان میکند :



سپس تم اصلی بوسیله فلوتها نواخته میشود، درحالیکه سازهای زهی بفاصله ۳ر۵ تن واضح ، متروم مانند با آن همراهی میکنند .

ترانه سلویک

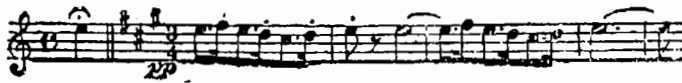
بک روز تابستان ، در نواحی سرد سیر شمالی است . درمحوطه ای از قسمت بی درخت جنگل کلبه ای چوبی که خارجش باشاخ گوزنهای شمالی تزیین شده است دیده میشود . زنی بیر و موقر باموهای آراسته درکنار کلبه بدوک ریزی مشغول است. اوسلویک زن بارفای پرگونت است . پرگونت سالها در سفر بود، سلویک این دوری را تحمل میکرد و خود را باترانه ای که برای او ساخته و نشانه یك دنیا مهر و صفا بود تسلی می داد :

زمستان سپری میشود ، بهار نیز همچنان خواهد گذاشت .
گلپای تابستان پژمرده میشوند و سالهای کهنه میمیرند .
اما تو مرا همچنان منتظر خواهی یافت .
زیرا ازمدتها پیش قول داده ام .

در ارکستر اسیون ، ویولون ها که باهارپ آکومپانیمان میشوند بهمراهی ساز های زهی بم تر این قسمت ترانه را اجرا میکنند :



نغمه محزون است ولی خود سلویک غمگین نیست و لبخند میزند ، کله کوچک خود را صدا میزند و زیر لب زمزمه میکند.



امجد ای مکت میکند ، سپس دوباره میخواند :
 خدا ترا ، هر کجای این دنیا که باشی نگاه دارد .
 و حتی اگر آفتاب او را نبینی ،
 عنایت خود را بتو ارزانی دارد .
 عشق من ! برای همیشه ، تا زمانی که زندگانیم بفرجام نرسیده ،
 بانتظار تو خواهم بود .
 و اگر تو پیش از من رفته باشی ،
 در عالم بالا یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد .

بازگشت پرگونت (طوفان)

پرگونت بعد از سالها سرگردانی ، درحالیکه هنوز ناراضی است بهزم نروز
 بکشتی می نشیند .

از اینکه حتی چون فقیرترین کشتی کسی را ندارد که بنزدش بازگردد ، بینهایت
 غمگین است . کشتی در دریای شمال سیر میکند و هوا بسیار طوفانی است .
 تمام افکار تلخ او بایک تکان ناگهانی کشتی درهم میریزد ، خورشید در پشت
 نقاب مه پنهان میگردد ، آسمان برق میزند ، باد شدیدی میوزد و امواج خروشان بدامنه
 کشتی میخورند .
 یک آکرد تصادف لرزان :



یک فریاد شدید . زیر و روشن چون زبکزاگ برق :



و غرش بم امواج :



این اصوات باردیگر با شدت بیشتری شنیده میشود ، آکردهای لرزان ، فریاد
 وحشیانه دریا و غرش موجها با هیجان زیادی به گوش میرسد . ناگهان یک ملودی
 دلخراش کوچک ظاهر میشود :



این ملودی شبیه فریاد انسانی است که سعی میکند صدایش در طوفان شنیده شود ولی بزودی بوسیله غرش طوفان محو می گردد .
باد در میان طنابهای دکل کشتی صغیر میکشد :



این ناله بلند منعکس میشود ، بعد بتدریج طوفان تخفیف می یابد ، صدای فریاد های کوتاه از فواصل خیلی دور شنیده میشود و چیزی جز صدای برق به گوش نمیرسد .

سکوت ممتدی که در آخر این قطعه وجود دارد بشنونده این فرصت را می دهد تا نتیجه بگیرد که عاقبت کشتی درهم شکسته، غرق میشود .

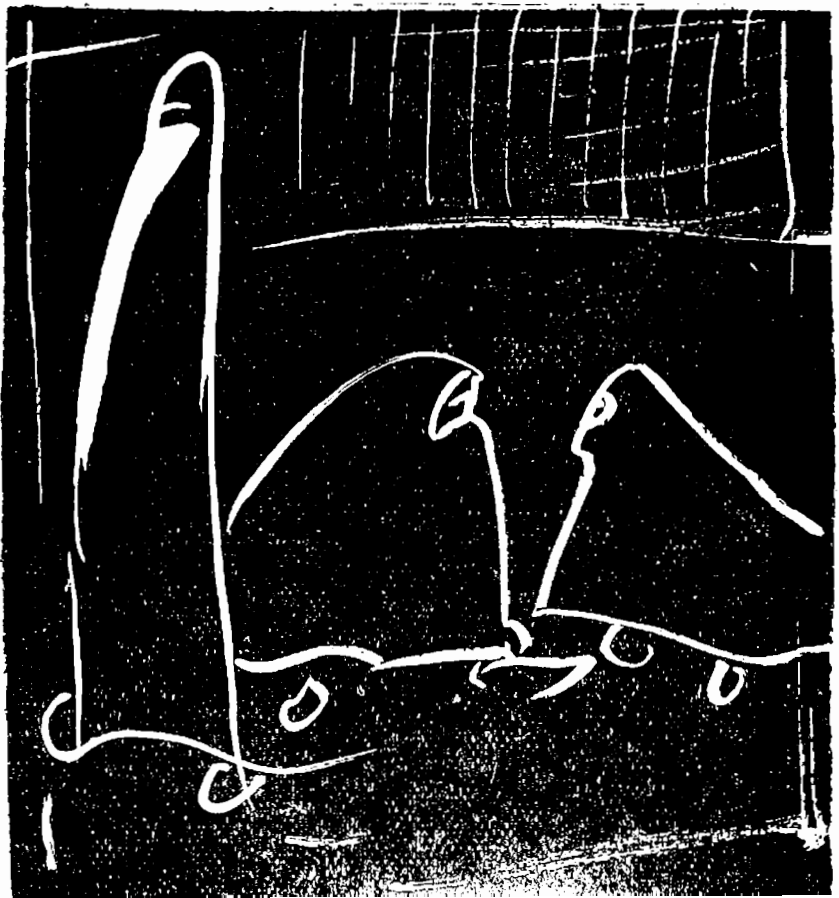
چنگیز مشیری



Ē. Aivazian. 55



طرح
از: ادیک آیوازیان
زمینه سیاه



طرح
از: سیراک ملکو نیان
زمینه سیاه

شعر اروپائی

از رمبو تا سوررالیسم

Panorama Critique
de Rimbaud

au Surréalisme

از : ژ . ا . کلانسیه

G. E. Clancier

از سری کتابهای «شعراى امروز»

پیشگفتار

رژبا ، زادکی نانیست .
«ژرار دو نروال»^۱

پی یرژان ژوو ۲ می گوید :

– با «رمبو»، ما وارد زبان جدید شعر می شویم .
توجه به این حرف تازه ، تنها راهنمای ما به کشف این «چشم انداز» و ریختن
طرح اولیه آن خواهد بود . آنجا که اثری از این «زبان جدید شعر» نباشد جای توقف
مانیست ، زیرا در غیر این صورت راه درخشانی که از رمبو به سوررالیسم می رود ،
از چشم ناپدید می شود . بنا بر این پاراناس ۳ و نئوپاراناس ۴ را کنار می گذاریم .

1- Gérard de Nerval . 2- Pierre Jean Jouve.

3 و 4 - Parnasse . Néo-Parnasse. (دومکتب ادبی)

با اینهمه، کوشش ما برای آنکه به شعر فرانسه - از «اشراق» ۱ تا «زندگی فوری» ۴ نظری اجمالی افکنده باشیم، مانع این نمیشود که باز در چند مورد توقف کنیم و یامثلاً در حاشیه جستجوی يك «زندگی حقیقی» که کلمات و ایمازهایش گواه بر وجود آن هستند، چند اختلاف عقیده دلچسب یا شدید را هم در نظر بگیریم.

اگر ریمبو زبانی می آفریند، آنرا به بودلر ۳، نروال و هوگو ۴ مدیون است. پشت سر این شاعران نیز سرودرمانتیک های انگلیسی و ادگار پو ۵ بگوش میرسد. افق های دور دست این «چشم انداز» همین هاست؛ و رمانتیسمی که در عین حال هم جراحات است و هم طغیان، تمام آنرا روشن میکند. در این مورد من عقیده دارم این جراحات زاده انزوایی است که نیمه دوم قرن گذشته به شاعران تحمیل می کند و سپس، غرور آنان، این انزوا را به بازگشت به جامعه - به امتناع و مبارزه جوئی - مبدل می سازد. بیشتر آثار بزرگ شعری این زمان [که از ایجاز و نظم، و از حرص به «هرچه غنی تر کردن بیان» فرمان می برد] نشانه های از این جراحات و این طغیان را با خود دارد. در این آثار، نوعی نو میدی نیز هست که گاه با طغیان دوشا دوش می رود و گاه با آن درمی آمیزد.

این افتخار از آن ریمبو، ورلن ۶، نوو ۷، کوربی ۸، کرو ۹، مالارمه ۱۰ و لوتره آمون ۱۱ خواهد بود که توانسته اند به دنبال بودلر بیگانگی اجتماعی خود را به انزوایی افتخار آمیز مبدل کنند. جراحات و طغیان، تنها سرچشمه نغمه سازی آنان شده است. شعر [که در دنیای زندگی روزمره جایی برای خود نداشت] مکان تازه می مییابد که تا بی نهایت گسترده است، و زمان نامحدودی بدست می آورد که ابدیت را تصویر می کند.

این بار، شعر، برای تودهنی زدن به منطق [که تصمیم دارد جل و پلاس شعر را بیرون بیندازد]، خودش را با تمام نیروهای غیر منطقی پر بار می سازد: با نیروی رؤیاها، با نیروی این ناخود آگاهی های که در آن، انسان «جدا مانده»، تنها بوسیله بیداری می تواند به دیگران - یعنی به آنچه در يك وحدت جهانی بود و هست - پیوندد.

پس از آنکه مسلك شكافی عده ای [و پیش از آن، تظاهر مذهبی و ریاکارانه عده ای دیگر] دوره «مرك خدا» را به وجود می آورد، بهترین شعرای پست رمانتیک ۱۲ بصورت خدایان افلاطونی و «جرقه ربایان» پر و سه و سه ۱۳ درمی آیند و جهان جادویی

۱ - نام یکی از مجموعه های اشعار «ریمبو».

۲ - نام یکی از مجموعه های اشعار «الوآر».

3- Baudelaire. 4- Hugo. 5- Edgar poe.

6- Verlaine. 7- Nouveau. 8- Corbière.

9- Mallarmé. 10- Cros. 11- Lautréamont.

12- Post-Romantique (دوره پس از رمانتیک)

13- Prométhée.

تصورات خود را جانشین «دنیای منطقی مفهوم عام» می سازند. این کار را گاهی چون **لوتره آمون** [یا بعدها **ژاری** ۱] باریشخند انجام می دهند، گاه مثل **مالارمه** با محو شدن در پشت اثر خویش و گاهی مانند **رمبو**، **کرو** [و بعدها **آپولی نر** ۲] با درود فرستادن به آینده.

پرومه ته آتش را می رباید و بدنبال این عمل دچار صاعقه می شود: **نروال** خود را بدارمی آویزد، **بودلر**، **بله و خرف** می میرد، **رمبو** سکوت را برمی کزیند، **لوتره آمون**، **کوربی یر** و **لافورگ** ۳ در جوانی می میرند. آیا «طرد شدن» [که در اصل امری اجتماعی است] به «لعنت زدگی» بدل می شود؟

آیا «جراحت» از «عصیان» قوی تر نخواهد بود؟ من خیال می کنم این مفاهیم تاریک پیاپی: **بدی**، **بدبختی**، و **بیش از این دو**، این **تشویش دائمی** که آدم آنرا نخست در قلب یک اجتماع و بعد در قلب یک زندگی حس می کند، انگیزه ناکامی درونی شعرای بزرگی است که نام بردم. این مفاهیم تاریک سه گانه، بهمان علت که توانسته است انگیزه ناکامی شود، می بایست به «ایجاد مجدد عشق» نیز قادر باشد تا بتواند «تغییر دادن زندگی» را هم [آنچنان که **رمبو** آرزو داشت] عملی سازد و از این رهگذر با انجام آنچه **رمبو** می دانست و **مارکس** ۴ آنرا به «تغییر-دادن دنیا» تعبیر می کرد، توفیق حاصل کند. اما دردوره ای که آزادی زن رویه گرفته تا آن پایه مورد مخالفت بود، چگونه امکان داشت که عشق **بودلر**، **رمبو**، **ورلن**، **کوربی یر**، **لافورگ** و **ژاری** شوم و بد عاقبت از آب در نیاید!

با اینهمه، باید توجه داشت که اگر عشق آنها بشکست گرائید، این «شکست» فقط از نظر خود این شاعران شکست بود و علت آن هم چیزی نمی توانست باشد مگر بر خورد میان عطش معنوی آنان با موانع ناچیزی که زاده زمان یا شرایط زندگی شان بود. اما آنچه در نظر آنها «شکست» می نمود، در نظر ما موفقیت جلوه می کند. و این موفقیت، همان آثار بی نظیر و زیبا و رهائی بخشی است که با شوری شاعرانه از **رمبو**، **نووو**، **ورلن**، **مالارمه**، **کرو**، **لوتره آمون**، **آوربی یر**، **لافورگ** یا **ژاری**، به **گی یوم آپولی نر**، **والری**، **رووردی**، **ماکس ژاکوب** ۵ **فارگ**، **سوپروی** یا **یا** ۶، **ژوو**، **میلوش** ۷، **بره تون** ۸، **الوار** ۹، **آراگون** ۱۰ **یا تزارا** ۱۱ راه می یابد.

من بطبقه بندی شاعران هیچ عقیده ندارم. در این چشم انداز انتقادی گاهی سودمند دانسته ام قسمت ها و فصولی ترتیب بدهم که با توضیحات لازم بفهم شعر فرانسه

- | | | |
|-------------|---------------------------|--------------|
| 1- Jarry. | 2- Guillaume Apollinaire. | 3- Laforgue. |
| 4- Marx | 5- Valéry. | 6- Reverdy. |
| | 7- Max Jacob. | |
| 8- Fargue. | 9- Supervielle. | 10- Milosz. |
| 11- Breton. | 12- Eluard. | 13- Aragon. |
| | | 14- Tzara. |

کومک کند. بهمین جهت زیر عنوان مشعل‌ها (*) درباره آن‌عده از شعرای قرن نوزدهم که بعقیده من آثارشان در تحول آتی شعر موثر بوده است، بررسی هائی بعمل آورده ام.

بنظر من بعد از سمبولیسم، دوره‌های نوی آغاز میشود که چه در زمینه شعر و چه در زمینه تاریخ، در آن واحد هم مشخص‌کننده مستی قدرت بشری است، و هم مشخص‌کننده دلهره تمدن‌هایی که [بقول والری] میدانند که دارند نابود میشوند، و چیزی مرموز آنها را بجلوانداختن این مرک و سوسه میکند.

من این دوره‌های جدید شعر را با آنکه در قلب آن والری کافر، په‌گی ۱ مسیحی و کلودل ۲ کاتولیک نمونه‌های دوام «سنت»ها بوده‌اند، در زیر نام آلفرد ژاری قرار داده‌ام؛ حال آنکه مرثیه سرایان از ژام ۳ تا کنتس دونوآی ۴ و خواهران شاعرش، در حاشیه این دوگانگی نجسب دیروز و فردا جای دارند. در این مکت ووقفه «روح نوی» هست که در آثار آپولی ۵ بطور یقین، و در آثار ژاکوب، فارسی، رورزی و بسیاری از شعرای دیگر کم و بیش جلوه میکند.

نیز باید خاطر نشان کنم قسمتی که پس از جنگ نام گرفته، به فردای متارکه، به فردای ۱۹۱۸ مربوط است.

من زبان جدید شعر را محور این کتاب قرار داده‌ام. و آیا وجه مشترک شاعرانی چون سوپروییل، ژوو، هیلوش و سن ژون پرسی ۵ «انزوای کامل» آنها و «زبان جدید شعری» ایشان نیست؟

درباره آخرین فصل کتاب که به «سوررالیسم» اختصاص داده شده نکته قابل ذکری ندارم مگر این که عمداً از بررسی آثار شعرای باشخصیتی چون آرتو ۶، شار ۷، سنوس ۸، کنو ۹ و همچنین می شو ۱۰ که میبایست آنها را در فصل «انزوای کامل» قرار داده باشم، خودداری کرده‌ام. علتش هم اینست که ژان روسه ۱۱ بیش از من در کتاب خود موسوم به «چشم انداز انتقادی شعرای جدید فرانسه» این کار را کرده است.

ژ. آ. ک.

* - عنوان اصلی این قسمت کتاب les phares بوده است. «فار» بمعنای فانوس دریاییست که شب کشتی‌ها را به بندر هدایت میکند.

- 1-- Péguy. 2 - Claudel. 3- Jammes
4- Comtesse de Noailles. 5- Saint - John Perse.
6- Artaud. 7- Char. 8- Desnos.
9- Queneau. 10- Michaux. 11- Jean Rousselot.

مشعل ها

در حال حاضر فکر می‌کنم که جز شعرا همه حق دارند .
آلفرد دووین بی (چاترتون) (۱)

آنهایی که بی پروا در این اعماق فرو می‌روند ، آثاری آنچنان بی
همتا و دیر پای با خود باز می‌آورند که بجای هستی گذرا ، ذات
و چهره اساطیری سازنده خود را در بر می‌گیرد .
البر به گن . (۲)

آرتور رمبو

ARTHUR RIMBAUD

« شعر ، سکوت است ؛ چرا که چیزی نیست مگر بیان محض .
اساس اطمینان شاعرانه فقط همین است » .

موریس بلان شو (۳)

شور جوانی ، پوچی جنک و طغیان کمون ، سبب شکفتگی و یا بعبارت بهتر سبب
انفجار ناگهانی کم نظیرترین نبوع شاعرانه می‌میشود که فرانسه بخود دیده است و آن

1- Alfred de Vigny (CHATERTON)

2- Albert Béguin

3- Maurice Blanchot.

نبوغ آرتور رمبو (*) است. وی در شانزده سالگی بهوای حادثه جوئی دنیای کودکانه مدرسه و گریز از درس را یکباره ترك میگوید؛ و در زمانی که سرگردان بطرف پاریس یا بلژیک میگریزد، به اشعار خود زندگی میبخشد؛ اشعاری که با چشمانی معصوم دنیا نگاه میکنند.

دوران شاعری او، در حقیقت همان دورهئی است که باورلن پیوند و برخورد داشت. این دوره، دوران جسورترین امیدها و سرانجام، دوران نومیدی اوست. زندگی و نبوغی در طی سه سال میسوزد و خاکستر می شود و حاصل آن، تنها اثری است که چند صد صفحه بیشتر نیست. لیکن تأثیر و تحول معنوی آن از میان رفتنی نخواهد بود.

بعد، سکوت! - سکوتی آنچنان قطعی، که در نظر نسل های بعدی کمتر از صدائی که این سکوت را جاننشین خود کرد، اعجاب آور نبود. هیچجده سال بعد، وقتی که، ره بوی از حبشه [که در آنجا کارش تجارت اسلحه بود] مراجعت می کند و بانداشتن يك با در بیمارستان ماریسی می میرد، ظاهراً بغیر از يك اسم، هیچگونه وجه مشترکی باشاعر اشراق ندارد. ره بوی شاعر در نوزده سالگی مرده است، بنابراین باید دید از سر نوشت انسانی که بعد از او زندگی ادامه داده چه اطلاعی در دست هست.

معمای این دوگانگی، سبب ایجاد افسانه های بسیار شده که هم جالب است و هم متناقض. آنچه در این میان برای ما حائز اهمیت است، اینست که ره بوی - چه با زندگی و چه با اثر خود - پس از گذشت بیش از نیم قرن همه کسانی را تحت تأثیر قرار داده که شعر برایشان چیزی جز شوق و جذبه بیان و درنج فاصله گرفتن از سکوت نیست.

هیچکس بقدر ره بوی «جرقه ربا» نیست؛ بقدر این شاعر پروهه ته می که بی تابانه می خواهد خود و بطور کلی انسان را از همه توهمات و از همه بی کفایتی ها برهاند و آن خلوص و برهنگی طبیعی و دست نخورده را که با خلوص و برهنگی عناصر در يك طراز است، در او باز یابد.

در نظر ره بوی جوان، شعر و عطش انقلاب یکی می شوند. عطش انقلاب کلی که فرد را با تمام هستی اش بکار می گیرد؛ يك انقلاب بزرگ، بصورت اقدامی مخاطره آمیز، در جهت رهایی اجتماع و اخلاق و ماوراء الطبیعه ... شاعر، اعلام کننده همه آزادی هاست: آزادی زن و عشق -

* - سال ۱۸۵۴ در «شارل ویل» Charleville متولد شد و بسال ۱۸۹۱ در «مارسی» Marseille در گذشت. مهمترین آثارش عبارتست از: «فصلی در جهنم» (۱۸۷۳)، «اشراق» (۱۸۸۶)، «مجموعه اشعار» (با مقدمه ورنلن - ۱۸۹۵) و «مجموعه آثار» (۱۹۴۶) ... در باره او کتب بسیاری نوشته شده است که میان آنها میتوان از: «آرتور رمبو» اثر «کلود دئومندمان بی» Klau Edmonde Magny (نشریه «پیرسه گر» Pierre Seghers جزو سلسله نشریات موسوم به «شعراى امروز») نام برد.

عشق در «از نو ایجاد کردن» است ..
هنگامی که بندگی نامحدود وزن درهم شکسته شود..
و نیز آن آزادی‌ئی که سرانجام بتواند به این زندگی از جوش افتاده معنائی
بدهد و آنرا [آنچنان که شاعر هفت‌ساله^۱ آرزو داشت] بصورت جنبشی همیشگی
درآورد :

... تنها ، روی تکه پارچه های شسته دراز کشیدن
و بادبان را بشدت حس کردن!..
هیچ کلمه و ایماژ رمبوی نیست که کارش از میان بردن پابند ها ، نباید ها و
حدود نباشد .

در این مبارزه ، شاعر سلاح‌های گوناگون بدست می‌گیرد : سلاح بی‌منطقی
را چون سلاح منطق ، سلاح تصور را چون سلاح احساس ، و سلاح هنر را چون سلاح
رؤیا بکار می‌برد . واقع بینی و هذیان را با حرارتی همسان درآغوش می‌کشد . واقع
بینی اوست که ابتدا وی را به انکار این دنیای نپذیرفتنی وامی‌دارد (« ما در جهان
نیستیم؟ ») تا بعد جهانی تصویری را که آفریننده آن خود اوست ، جان‌نشین آن کند ؛
جهانی که تا سرحد شور و جوشش هذیان کشیده شده . و با اینهمه ، باز همین واقع بینی
است که بعدها وادارش می‌کند شعر را که بنظر او قادر به «تغییر دادن زندگی» نیست،
یکسره ترك بگوید .

وی از همان ابتدا ، حتی پیش از سرودن قایق هست یا نه^۲ آن هفت‌ساله
که در آن بر تولد طغیان می‌کند :

او خدارا دوست نمی‌داشت، دوستان انسانهایی بود که در شامگاه
حنائی رنگ میدیدشان

که سیاه و چرك ، در پیراهن کار ، به حومه باز می‌کردند ..
باری ، حتی پیش از سرودن این دو شعر نیز به تندروی و خطرات وظیفه‌ئی
که بهمه‌گرفته است ، به‌غرور و به‌جسارتی که باغرور همراه است ، و بالاخره بکشفی
که امیدوارست از راه غرور بدان دست یابد : کشف يك زندگی حقیقی و گسترده،
آگاهست :

آنچه انسان نمی‌داند، شاید خطرناک باشد. ما خواهیم دانست.

یا اینکه :

منطق سست ما ، بی‌نهایت را از ما پنهان می‌کند !

و یا :

دید وسیع تو ، گفتارت را خفه می‌کرد .

و بی‌نهایت وحشت‌انگیز ، چشم آیت را مبهوت ساخت !

در اشعار رمبوی از همان آغاز میل باطنی شدیدی به تجاوز از مرزهای مبتذل
جلوه می‌کند ؛ و بهمراه این میل ، غرور شهامتی بی‌نظیر کردن می‌کشد که در آن دوران

۱- عنوان یکی از اشعار «رمبو» .

سه ساله ، بزنگی او نیز چون آثارش برجستگی میدهد و از بیان تند و کنایه دار ، از فریادهای نفرت بار و بی رحمانه و وحشت انگیزش پشتیبانی می کند.

رهبو در نامه می بتاریخ ۱۵م ۱۸۷۱ که از «بینا» سخن میراند ، وظایف شاعر را بر حسب عقیده خود چنین تعریف می کند :

«من می گویم که باید پینا بود، باید پینا شد . شاعر در صورتی پینا میشود که بطرزی مداوم و گسترده و سنجیده ، نظم و مقیاس همه حواس را در هم ریزد . میان همه چیزهای بزرگ دیگر ، او بصورت مریض بزرگ ، جانی بزرگ ، نفرین شده بزرگ و علامه شهیر !- درمی آید ، زیرا که به «مجهول» میرسد !.. و هنگامی به بنیادهای خود دست می یابد که ، آشفته و مختل ، بر اثر از دست دادن معرفت همین بنیادها ، کارش ساخته شده است! بگذار توی جهش از روی چیزهای ندیده و نشنیده و بی اسم و رسم ، نفله شود : کارگران و حشمتناک دیگری خواهند آمد تا کارشان را از همانجایی که یارو از پا در آمده است شروع کنند!»

حرف خود را دنبال می کند. و باینجا میرسد که :

«بنا بر این ، شاعر، فی الواقع دزد آتش است . او پراز بشریت است ، پر از حیوانات مطلق است ؛ او می باید دیگران را بحس کردن ، لمس کردن و گوش کردن ابتکارات خود و ابدارد ؛ آنچه را که از درون خود باز میگوید ، اگر دارای شکلی است ، به آن شکل میدهد و گرنه بدون شکل .. دیگرشمر بعمل وزن و آهنگ نمی دهد ، بلکه پیشاپیش قرار میگیرد.»

نیم قرن بعد ، سوررآلیست ها این برنامه ، یا عبارت بهتر : این «سودا» را - با قبول هر دو مفهوم آن - برنامه خود قرار میدهند . و از میان آنها ، آنتون آر تو ۱ تا سرحد مخاطره نهایی به سر نوشت این (بقول رهبو) « کارگران و حشمتناک » پی می برد .

اما نفس شاعری جواب کافی بدرخواست «مجهول» و «مطلق» نیست ؛ بلکه جواب کافی تر آن خود شعر است . اگر درخواست «مجهول» و «مطلق» نتوانسته بود رهبو را وادار کند تا اشعاری بدست ما دهد که لحنی مطلقا تازه و ایماژ هائی بقدر کافی جذاب داشته باشد ؛ اگر نتوانسته بود او را وادار کند تا در بیان این شهرها خشونت و فرم را در طعن و ملایمت ، در جذب و نیشخند ، در تغزلی گسترده و ایجازی شدید درهم آمیزد ؛ بطور قطع این درخواست نه پیروزی بود و نه کافی .

در دفتر سوم : تحلیلی از چند شعر رهبو



1- Antonin Artaud.

سخن کوتاهی درباره

هرمان ملویل

Herman Melville

۱۸۱۹-۱۸۹۱

تا برغم میل خود، داستانهایی برای «پوتنام» بنویسد. همان زمان که ناشر درباره «ملویل» چنین داوری میکردند «ریچارد هنری دانا» R.H. Dana شاعر بزرگ که او نیز از مردان فراموش شده ادب امریکائیت، بدو دستش «دویکینک» Duyckinck مینوشت:

«از اینکه دانستم داستان «بارتلیبی» Bartleby را «ملویل» نوشته است، خیلی خوشحال شدم. این داستان ظریف-ترین رشته‌های طبع فروبیچیده آدمی را لمس میکند و اشک و خنده را بلطف با یکدیگر درمیآمیزد.»

«هنری جیمز» در ۲۴ اکتبر ۱۸۹۵ درباره داستان «نقش‌قالی» The Figure in the Carpet ملویل چنین نوشت:

«... در این داستان و داستانهایی دیگر «ملویل» نکته لطیف و ارزماندی مضمور است؛ نویسنده میخواهد که این نکته را فقط زمره قلیلی که باهشیاری و ژرف بینی آنداستانهارا میخوانند، دریابند... او میگوید: نکته آنجاست... بتو نمیتوانم و نخواهم گفت که این نکته چیست؛ اما کتابهای من مبین آنند.»

«هرمان ملویل» از نویسندگان برجسته نیمه دوم قرن نوزدهم آمریکای شمالیست. او در تاریخ ادبیات آمریکایی به شور بختی وصف کرده‌اند. این شور بختی دامنگیر کوشش ادبی و زندگی مادی او هر دو شد. «ملویل» در نگارش داستانهایی پنداری (fiction) مقامی بلند داشت اما محافل ادبی آمریکا او را تا پایان عمر فرودست تراز «ایروینگ»، «هاتورن» و «پو» شمردند؛ در آن زمان نیز «پول‌سازی» معیار اصلی برای ارزیابی اینگونه داستانهها بشمار میآمد. هنگامیکه «جرج ویلیام کرتیس» G. W. Curtis از منقدان هم‌زمان «ملویل» به «ج. ه. دیکس» ناشر مجله ادبی «پوتنام» Putnam پیشنهاد کرد تا داستانهایی «ملویل» را که در این مجله چاپ شده بود، بصورت کتابی منتشر کند، «دیکس» با نوشت:

«فکر نمی‌کنم که کتاب ملویل خوب بفروش برود... او حیثیت خود را باخته است و بنظر من داستانهایی «پوتنام» آب دفته را بجوی باز نمیگرداند» تنگدستی، «ملویل» را واداشته بود

داستانهای «ملویل» آمیخته به کنایه های بیشمار است. شیوه او را به «سمولیسم» بسیار نزدیک دانسته اند. در بسیاری از آثار پرارزش خود، اعتنائی بفهم عامه ندارد. در داستان «هونیل» Hunnula خطاب به خواننده مینویسد:

«... اگر حس نمیکنی، بیهوده میخوانی.»

اما سیر در مملکت، او را هیچگاه از پروای واقعیت باز نمیدارد:

«این [داستان] از پندار و مذهب مایه گرفته است و باید جهان دیگر را بر ماعرضه دارد؛ اما با اینوصف داستانیست که ما پیوند خود را بآن حس میکنیم.»
The Confidence Man

«ملویل» در اول اوت ۱۸۱۹ در نیویورک زاده شد. هیجده ساله بود که بشغل جاشوی در یک کشتی بانگلیستان رفت. پس از یکچند اقامت در انگلیس، دوباره بار سفر بست و اینبار قسمت اعظم اقیانوس اطلس را در نوردید. در سال ۱۷۸۲ به زادگاهش بازگشت و از آن پس کوشش خود را تا پایان عمر وقف ادبیات کرد. او از دوستان نزدیک «ناتانائل هاتورن» بود.

«ملویل» رادر تاریخ ادبیات آمریکا و جهان، بیشتر بکتاب معروف او «موبی دیک» Moby Dick میشناسند. اما بگفته «ج-ی لیدا» Jey Leyda «ملویل» نویسنده ایست بالاتر از مصنف

موبی دیک . « (۱)

سبک پیچیده و گاه نامفهوم «ملویل»، او را در میان نویسندگان قرن نوزدهم امریکائی ممتاز کرده است. هر یک از داستانهای او محتوی اشاره ای بیکی از داستانها یا آثار نویسندگان و متفکران بزرگ جهان است: «بارتلی» یادآور کتاب «جوناتان ادوارد» Jonathan Edward بنام «پژوهشی درباره آزادی اراده» و داستان «پودینگ مسرد بیچاره» Poor Man's Pudding شبیه بکتاب «نشور و پیشرفت مذهب در روان» The Rise and Progress of Religion in Soul «فیلیب دادریج» P. Doddridge است.

در داستان «قوة-ولسی-قو» ؛ Cock-5-Dodle Doo که شیوه پیچیدگی کوئی «ملویل» ببالاترین درجه خود میرسد، این بیت «ویلیام ورزوت» شاعر انگلیسی بسبک مسخره آمیزی تقلید شده است:

«ماشاعران در جوانی کار خود را با شادکامی آغمار میکنند؛ اما سرانجام، بیکارگی و نومیدی و دیوانگی در پی آن میآید.»

از استانهای معروف دیگر «ملویل»،

باید «د. پرستشگاه» Two temples «مروبر فگیر» Th Lightnins Rod Man «بنیتو چرنو» Benito Cereno میدان «جیمی روز» Jimmy Rose The Piazza را یاد کرد.

حمید عنایت

ناکامی شادمانه

قرار بر این بود که من عموی بزرگم را درست سر ساعت نه صبح ، کنار رودخانه ملاقات کنم. همچنین میبایست قایق حاضر شود و دستگاه را مستخدم سیاهپوست و سپیدموی او بپایین حمل کند . تا این لحظه ، چگونگی آزمایش شکفت انگیز ، بر همه کس ، بجز طراح آن ، پوشیده بود .

من نخستین کسی بودم که در محل حاضر شدم ، دهکده بالای رودخانه بود و گرمای آفتاب تابستانی بیداد میکرد . بزودی عمویم را دیدم که از زیر درختان پیش میآید: کلاهش را برداشته بود و پیشانیش را پاک میکرد . دورتر از او ، «یورپی» yorpy پیر ، لنک لنگان قدم بر میداشت ؛ بردوشش ، چیزی شبیه بیکی از دروازه های عزاه ۱ دیده میشد .

عمویم فریاد میکرد : «بارک الله یورپی» ! بیا ! درست راه بیا! و هر چند یکبار با بیصبری بعقب برمیگشت .

هنگامیکه سیاهپوست لنک لنگان بقایق رسید ، دیدم که دروازه بزرگ عزاه جعبه بزرگ و زهوار در رفته و چهارگوشی است که مهر و موم محکمی خورده است . سادگی جعبه ، که بمجسمه ابوالهول میمانست ، عظمت راز آنرا در اندیشه ام صد چندان میکرد .

شکفت زده گفتم : «آیا آن دستگاه عجیب همینست؟ اینکه جزیک جعبه خرت و پرت و زوار در رفته و میخکوب شده چیز دیگری نیست ! آیا این همان دستگاهیمست که هر ساله یک میلیون دلار عساید شما میکند؟ عجب خاکستردان لکنتی ورنک- ورو رفته ای!»

عمویم بی آنکه بتحقیر کودکانه من اعتنائی کند، بسر «یورپی» غریب: «اینرا

۱- Caza از شهرهای کهن فلسطین که دروازه ای زفت و ستبر داشته است .

بر کندن و بدوش کشیدن این دوازه را از افتخارات شمشون ، دلاور نامور یهودی شمرده اند . - مترجم .

توی قایق بگذار - آی بچه موسفید - احتیاط کن! اگر جعبه بترکد، دارائی ابدی من
بیاد میرود. »

وحشت زده فریاد زد: « بترکد؟ بیاد برود؟ مگر توی جعبه، مواد محترقه
است؟ پس بگذارید من با نظرف قایق بروم. »

دوباره عمویم فریاد کرد. « آی یورپی ابله، بپرتوی قایق، موقعیکه من
قایق را راه میاندازم، توجهه رامحکم نگهدار، مثل شیشه عمرت، آی سیاه کودن،
مواظب باش، احتیاط کن، مواظب آن سر جعبه باش! مگر میخواهی جعبه را
نقله کنی؟ »

یورپی پیر، که نوعی هلندی آفریقائی بود، زیراب غرید: « مرده شوی
این جعبه را ببرد، ده سال آزگاره که وبال گردن شده. »

- « خوب، راه افتادیم - آی بچه، بارور ابدستت بگیر! یورپی، جعبه رامحکم
نگهدار. راه افتادیم، احتیاط، احتیاط! آی یورپی، جعبه را تکان نده. یواش!
یواش! اینجا يك سنك بزرگ از ته رودخانه بالا آمده. حالا پارو بزنی. بارک الله! بالاخره
بنقطه عمیق رودخانه رسیدیم. حالا بچه، بطرف جزیره پارو بزنی. »

گفتم: - « جزیره! این دوروبر جزیره ای نیست. »
عمویم مصممانه گفت: « جزیره ده میل آنطرف پل است، گرچه »
- « ده میل دورتر! باید این جعبه خرت و پرت را ده میل زیر آفتاب بی پیر
کشید؟ »

عمویم بالحن محکمی گفت: - « ما باید بجزیره کواش Quash برویم،
والسلام! »

- « عمو جان، رحم کنید! اگر من از این حمالی جانفرسا زیر این آفتاب جهنمی
خبر داشتم، شما با هیچ حقه ای نمیتوانستید باین آسانی مرا سوار قایق کنید. توی
این جعبه چیست؟ آجر؟ من حاضر نیستم یکبار آجر راتا ده میل بکشم. فایده حمل
این آجرها چیست؟ »

عمویم درحالیکه پارویش رارها کرده بود، اندیشناک گفت: « دیگر پارو زنی!
اگر تو نمیخواهی در آزمایش پرافتخار من شرکت کنی اگر نمیخواهی در شهرت جاودانی
آن سهیم باشی، اگر نمیخواهی در نخستین آزمایش دستگاه عظیم هیدرولیک هیدرو-
ستاتیک Hydraulic Hydrostatic من، که با تلاقها را خشک میکند و هر ساعت يك
جریب شوره زار را بزیمینی حاصلخیزتر از اراضی جنزی genzy مبدل میسازد،
حاضر باشی: تکرار میکنم. اگر میل نداری که در آینده بسیار دور، هنگامیکه من
پیر بیچاره ازدنیارفته ام، با فرزندها ونوه هایت از این افتخار سخن گوئی، میتوانی
فوراً پیاده شوی. »

- « عمو جان! مقصودم این نبود که -
- « آقا دیگر حرف نزنید! یورپی پارویش را بگیر و کمکش کن که
بساحل برسد. »

- « اما عمو جان. میخواستم بشما بگویم که - »

- « بس است ! تو بدستگاه عظیم هیدرولیک هیدروستاتیک من اهانت کرده ای یورپی ، اورا بساحل برسان . آنجا رودخانه دوباره کم عمق است یورپی ، پریرون و اورا بساحل برسان ! »

- « عوجان . عموی مهربان . فقط همین دفعه مرا ببخش ، من دیگر دوباره دستگاه چیزی نخواهم گفت .

- « چیزی دوباره آن نخواهی گفت ! چون معرفت این دستگاه هدف نهایی منست . شهرت آن حتمیست . »

- « نه عمو . من پارویم راها نخواهم کرد . شما نمیتوانید مرا از سهمی که دریافتخارتان دارم ، محروم کنید . »

- « ها . حالا این شد . میتوانی بمانی ، پس دوباره پارو بزنی »

مدتی خاموش بودیم و همچنان براه خود ادامه میدادیم سرانجام یکبار دیگر پروا کردم که سکوت را بشکنم .

- « عوجان ، خیلی خوشحالم که شما بالاخره چگونگی و هدف آزمایش خود را بر من معلوم کردید . منظورتان خشکانیدن باتلاقهاست ؛ اگر در این کوشش خود موفق شوید (و مطمئنم که خواهید شد) افتخاری که از امپراتوروم رو بر تافته بود ، بدست شما خواهد آمد . او کوشید که باتلاق پونتین Pontin ۱ را بخشکاند ، اما نتوانست . »

عمویم مغرورانه گفت : - « اگر آن امپراتورومی اینجا بود ، بسا نشان میدادم که در این عصر روشندل ، چه کارهایی میتوان انجام داد . »
چون دیدم عمویم بآن اندازه نرم شده است که اکنون بخودستایی پرداخته ، جرأت اظهار مطلب دیگر را یافتم :

- « عوجان ، هوا خیلی گرم و پارو زدن بسیار دشوار است . »

- « بچه جان ، کسب افتخار بدون تحمل زحمت و حرکت در خلاف جریان آب ، بآن صورت که ما بجان پذیرفته ایم ، میسر نیست . میل طبیعی آدمی در اجتماع آنست که همراه جریان عمومی ، بسوی وادی فراموشی برود . »

- « عوجان در چنین وضعی چرا اینقدر در پارویم ؟ چرا تا ده میل بخاطر این دستگاه پارو بزنی ؟ »

- « آنطور که من میدانم ، شما قصد دارید اختراع خود را به معرض آزمایش بگذارید . اما مگر این آزمایش را تقریباً همه جا نمیتوان انجام داد ؟ »

عمویم گفت : - « ای بچه ساده دل ، میخواهی جاسوس تیره دلی ثمره ده سال کوشش مداوم و بلند نظرانه مرا از من بدزد ؟ چون در طرح اختراع تنها بوده ام آزمایش آنرا هم تنها انجام میدهم . اگر در این آزمایش شکست بخورم - زیرا هر کاری امکان دارد - هیچکس بجز افراد خانواده ام از آن آگاه نخواهد شد . اما اگر

۱ - زمین باتلاقی و بیحاصلی دریرامون روم بوسعت ۱۵۰۰ کیلومتر مربع که در عهد عتیق حاصلخیز بوده است . - مترجم

موفق بشوم ، ورازاختراع من دربرده بماند ، بجرأت میتوانم هر مبلغی را در ازاء اعلان آن مطالبه کنم .»

- « عموجان ، ببخشید ، شما ازمن عاقلترید .»

- « پسر جان ، آدم باید سالها فکر کند و موسفید کند تا عاقل بشود .»

- « عموجان ، مگر زیرموهای سفید این « یورپی » ، بعلت زندگانی دراز ،

عقل کاملی نهفته است ؟»

- « پسر ، مگر من « یورپی » هستم ، پارویت را بزن !»

و بدینگونه دوباره خاموش شدم تا آنکه در بیست میلی جزیره پوشیده از جنگل ، قایق به ته رودخانه برخورد .

عمویت گفت : - « هیس ! حالایک کلمه حرف نباید بزنی .» و آنگاه کاملاً بی حرکت نشست و سراسر اراضی پیرامون ما ، حتی کرانه رودخانه را که در اینجا پهن تر شده بود ، بدقت نگرید . دوباره زیر لب گفت : « بگذار آن اسب سوار از آنجا بگذرد .» و با دستش شبجی را که روی یک جاده پست کنار رودخانه می جنبید ، نشان داد ؛ ردیف طولانی صخره ها و سنگپاره ها وسط جاده را فرا گرفته بود .

- « خوب ، حالا پشت بیشه از نظر دور شد ، یورپی ! تند باش ! احتیاط کن !

پیر بیرون ، جعبه را روی شانهات بگیر و محکم نگهدار .»

دوباره خاموش و بی حرکت شدیم .

- « آنجا پسری شبیه به « زاخائوس » ، زیر درختهای باغ آنطرف رودخانه

نشسته است ؛ پسر ، نگاه کن . جوانها بهتر از پیرها می بینند . او را نمی بینی ؟»

- « عموجان ، من باغ را می بینم . اما پسری را نمیتوانم آنجا بینم .»

عمویم بدون توجه بیاسخ من ، ناگهان گفت : « جاسوس است . - میدانم

جاسوس است .» و در عین حال ، دستش را بالای چشمها گرفته سخت خیره شده بود

- « یورپی دست جعبه زن . روی زمین دراز بکشید ، همه دراز بکشید .»

- « آها ، عمو ، - پسری را که میگوئی یک شاخه سفید رنگ است . من حالا

خوب می توانم آنرا بینم .»

عمویم باقیافه ای که آشکارا از نگرانی رهائی یافته بود ، گفت : - « آن درختی

را که من می گویم تونمی بینی . اما اهمیتی ندارد . از پسر بچه باکی ندارم . « یورپی » ،

پیر بیرون و جعبه را روی دوشش بگیر . حالا بچه ، کفش و جورابت را در بیاور ،

پاچه های شلوارت را بالا بزن و دنبال من بیا . یورپی احتیاط کن احتیاط کن . این

جعبه بیشتر از یک جعبه طلا میارزد .»

یورپی ، در حالی که تلوتلو خوران ، با قدمهایش آب باطراف می پراکند ،

فرید : - « اما مثل طلا هم سنگینه .»

۱ - یا Zachée رباخوار معروف یهودی در زمان حضرت مسیح ، که

قدی بسیار کوتاه داشت . براهنمائی مسیح از سوداگری دست کشید و نیمی از اموال

خود را بتهیدستان بخشید و از گناهان گذشته استغفار کرد - مترجم

- « آنجا ، زیربونه ها - میان جگن ها - بایست وجعبه را آرام پائین بیاور
حالا ، بچه ، حاضری ؟ دنبال من بیا ، روی تک پا ، تک پا ! »
- « عمو ، من توی این گل وشل نمی توانم تک پا راه بروم ؛ لزومی هم
ندارد . »

- « فوراً بروبطرف ساحل . »

- « آخر ، عمو ، من بساحل رسیده ام . »

- « ساکت ! دنبال من بیا و کاردیگری نکن . »

عمویم ، زیربته ها و میان جگن ها ، درخفای کامل ، درحالیکه توی آب دراز
کشیده بود ، مخفیانه ازجیب بزرگش يك چکش و آچار بیرون آورد و بلافاصله
شروع بکوبیدن جعبه کرد . اما سروصدا ، او را ترساند .
آهسته گفتم : « یورپی ، برو سمت راست ، پشت بته ها و چهارچشمی مراقب
باش . اگر دیدی کسی دارد می آید ، آهسته سوت بزنی ، بچه ، تو همین کار را درست
چپ بکن . »

ما اطاعت کردیم . بزودی پس ازچکش کاری زیاد و سروصداهای اضافی در
تنهایی عمویم باصدای بلند مارا بیازگشت فرمان داد .

دوباره اطاعت کردیم و اینبار دیدیم که سرپوش جعبه برداشته شده است . من
باشوق فراوان بدرون جعبه نگریستم و یکمشت لوله و آبدزدك فلزی ، باندازه ها و
قطرهای گوناگون دیدم که بنحو نگشودنی شگفت آوری درهم پیچیده شده و حلقه
پیچاپیچ عظیمی تشکیل داده بود . جعبه مانند لانه بزرگی از مار و افعی بنظر می آمد .
عمویم باجنب و جوش فراوان ، درحالیکه احساس پیش رس افتخار ، خون
بچه رداش دوانده بود گفت :

- « یورپی ، حالا بیا ، این کنار بایست و وقتی فرمان دادم ، جعبه را کج کن و تو ،
بچه خودت را حاضر کن که آن طرف همین عمل را کنی . تا فرمان نداده ام کوچکترین
تلنگری بآن نزنید . موفقیت بطرز عمل صحیح مابستگی دارد . »

- « عمو جان ، نترسید ، مثل موچین خانها دقت خواهم کرد . »
یورپی پیرغریب :- « تا فرمون ندی ، من این جعبه سنگین را بلند نمیکنم هیچ
باکیت نباشه . »

آنگاه عمویم ، درحالیکه فروغی علوی چشمهای سبزش را روشن کرده بود ،
رویش را برگرداند و گفت :- « آه ای پسر ! این ساعتی است که ده سال تمام در گمنامی
رنجباری بانتظار آن بودم . »

شهرت شیرین ترا ز همه چیز است ، زیرا در پایان کار فرامیرسد ؛ درست تر بگویم
چون نصیب پیرمردی مثل من میشود نه پسر بچه ای مانند تو . ای خدای رحیم !
تو رامی ستایم ! »

سرپر و قارش را خم کرد و چیزی شبیه بيك قطره باران از چهره من بنحوی
روی بر گه چکید .

- « کج کنید ! »

جعبه را کج کردیم .

- « کمی بیشتر ! »

کمی بیشتر کج کردیم .

- « کمی بیشتر ! »

کمی بیشتر کج کردیم .

- « يك ذره فقط يك ذره بیشتر ! »

با اشکال زیاد فقط يك ذره بیشتر جعبه را کج کردیم .

در تمام این مدت ، عمویم هشیارانه روی جعبه خم شده بود و میکوشید که بالا و پایین و توی جعبه را که مارها و افعی‌ها در آن خفته بودند بنگرد: اما چون ماشین اکنون کاملا در آب فرورفته بود، کوشش بیفایده بود .

راست ایستاد و آرامی پیرامون جعبه را پیمود، رفتارش محکم و مطمئن بود، فقط کمی ناراحت و آشفته مینمود .

معلوم بود که عیبی در کار است اما چون من از راز اختراع کاملا بیخبر بودم نمیتوانستم اشکال کار را در یابم یا چاره آنرا باز گویم .

عمویم ، یکبار دیگر ، آرامتر و ناراحت‌تر ، پیرامون جعبه را پیمود ، ناخرسندیش افزایش یافته بود ، اما هنوز جلوی خود را گرفته بود و امید در ژرفنای قلبش موج میزد .

این نکته از همه چیز مسلم‌تر بود که اثری که مورد انتظار بوده ، صورت نپذیرفته است . همچنین من یقین داشتم که خط‌آب از ساق‌هایم پایین تر نرفته است .

- « کمی بیشتر کجش کنید ، خیلی کم »

- « عمو جان ، تا آنجائیکه میتوانستیم جعبه را کج کردیم ، مگر نمی بینید که روی

ته چهار گوش ایستاده است . »

- « تو ، یورپی ، سم سیاهت را از زیر جعبه بیرون بکش ! »

این غضب ناگهانی عمویم باعث شد که اوضاع مشکوک تر و تاریکتر بنظر آید . من آنرا بفال بد گرفتم .

- « مطمئنا شما می‌توانید يك کمی بیشتر جعبه را کج کنید ! »

- « عمو جان ، با اندازه يك سرسوزن هم نمیشود . »

- « پس این جعبه لعنتی را باید خرد و خاکشیر کرد ! »

عمویم با صدای وحشتناکی ، چون تندرغرید . آنگاه بسمت جعبه دوید ، پای برهنه‌اش را توی آن کوبید و با قدرت شگفت‌انگیزی محتوی جعبه را خرد کرد . سپس جعبه را با دست‌هایش گرفت و همه مارها و افعی‌های آنرا خالی کرد ، لوله‌ها و آبدزدک‌ها را از هم جدا کرد و با بنظر و آنطرف انداخت .

«عموجان ، عموجان ، دست نگهدارید ؟ شما را بخدا دست نگهدارید .
نمره فداکاری آرام و درازی که سالیان دراز بخاطر يك فكر عالی متحمل شده اید ، تباه
نکنید . عموجان ، قسمتان میدهم .»

عمویم ، که تحت تأثیر لحن پرشور و گریه اجتناب ناپذیر من قرار گرفته بود
دست از تخریب کشید ، محکم ایستاد و مثل بت بمن نگریست .

«عموجان ، دستگاه هنوز کاملاً از بین نرفته است ؛ حالا آنها را بهم متصل
کنید . چکش و آچار دارید ؛ آنها را بهم متصل کنید و یکبار دیگر امتحان کنید . تا
زندگانی هست امید هست .»

عمویم نالید : - «از این پس ، تا زندگانی هست نومیدی هست .»
« بیایید ، عموجان ، بیایید ، بیایید ، این تکه ها را بهم متصل کنید . اگر
بدون افزار و آلات بیشتر نمیشود کار کرد ، فقط يك قسمت آنرا امتحان کنید . باهمان
میشود کار کرد . بیایید عموم امتحان کنید .»

اصراری در پی من باو تأثیر کرد . از بازمانده سرسخت فروغ امید ، که بیهوده
خاموش شده بود ، یکبار دیگر پرتو معجزه آسائی درخشید .

با دقت و پشتکار ، قطعات عجیب و غریب دستگاه را از اینطرف و آنطرف
جمع کرد و بنحومر موزی آنها را بهم جفت کرد و پس از پاك کردن جعبه آرام ، توی
آن گذاشت و سپس جای من و یورپی را مثل سابق معین کرد و فرمان داد که دوباره
جعبه را کج کنیم .

چنین کردیم ؛ و چون اثر محسوسی مشهود نمی شد ، من در در هر لحظه منتظر
همان دستور قبلی بودم تا باهم بیشتر بگویم ؛ ناگهان به عمویم نگریستم و شگفت زده
دیدم که چهره اش مثل انگور کپک زده رنگ پریده و پرچروک شده است .
جعبه را انداختم و بسوی او پریدم تا نگذارم بزمین بیافتد .

جعبه بد فرجام را همانجا که انداخته بودیم ، بحال خود وا گذاشتم ؛ و با
« یورپی » پیرمرد كمك کردم که توی قایق بنشیند و آنگاه ؛ آرام از جزیره « کواش »
حرکت کردیم .

اکثرن جریان آب ما را تند میبرد ؛ بیشتر ، با چه زحمتی برای مقابله با
آن میکوشیدیم ؛ بگفته عمویم ، در کمتر از یکساعت پیش ، درباره حرکت جماعت بشری
بسوی فراموشی مطلق می اندیشیدم .

سز انجام عمویم سرش را بالا آورد و گفت : - « پسر !
من باقیافه جدی باو نگاه کردم و خوشحال شدم وقتی دیدم که رنگ پریدگی
ترسناک چهره اش تقریباً از بین رفته است .

- « پسر ، در این دنیا برای يك پیرمرد چیزی مانده است که اختراع کند .»
من چیزی نگفتم .

- « پسر ، نصیحت را بپذیر و بکوش تا هرگز چیزی اختراع نکنی - بجز
شادکامی .»

من چیزی نگفتم .

« پسر برگرد جعبه را بیاوریم . »

« عمو جان ! »

« پسر اقلا بجای يك جعبه خوب چوبی که بپرد میخورد و یورپی پیروفادار

میتواند آهن کهنه ها را بفروشد و پول تنباکویش را بدست بیاورد . »

« ارباب عزیزم ! ارباب پیروزم ! پس از ده سال این اولین بار ، که شما

اسم یورفی پیرو بامهربونی یاد میکنین . متشکرم ، ارباب پیروزم ، خیلی متشکرم

پس از ده سال شما دوباره خودتون شدین . »

عمویم آه کشید : - « ده سال تمام . سالهای لقمانی ، اما حالا دیگر گذشته

است . پسر ، من خوشحالم که شکست خورده ام . شکست مرو پیرو خوبی کرده است .

اول خیلی وحشتناک بود اما حالا خوشحالم که شکست خورده ام . خداراشکر که شکست

خورده ام ! »

شوق و حرارت بیحد و شکفت انگیزی ، چهره اش را برافروخت .

من هرگز آن نگاه را از یاد نبرده ام . اگر این حادثه عمویم را ، بقول خودش

پیرو مرد خوبی ساخت مرا جوانی عاقلی کرد . آن تجربه برای من سر مشقی بود .

هنگامیکه سالها گذشت و عمو پیروزم رو بناتوانی و درماندگی گذاشت و

پس از روزهای آرام خزان به نیاکانش پیوست ، یورپی وفادار چشمانش را بست - من

برای آخرین بار بچهره احترام انگیز او نگریستم . بنظر آمد که لبهای رنگ پریده و

تسلیم شده اش حرکت میکنند . بنداشتم که فریاد عمیق ولرزان او را میشنوم - خداراشکر

که شکست خوردم ! »

ترجمه : حمید عنایت



چند بیت از الوار

باتو آنرا بخاطر ابرها گفته‌ام
با تو آنرا بخاطر درخت دریا گفته‌ام
بخاطر هر موج ، بخاطر پرندگان در برگ‌ها
بخاطر سنگریزه های همه‌مه
بخاطر دست های خودی
بخاطر چشمی که چهره یامنظره‌ئی می شود
و خواب ، آسمان رنگش را بدوباز می گرداند
بخاطر شب سراسر مستی
بخاطر زرده راه‌ها
بخاطر پنجره باز، بخاطر يك پيشانی آشكار
باتو آنرا بخاطر اندیشه‌هایت بخاطر گفته‌هایت گفته‌ام
هر نوازش و هر قوت قلب استوار می ماند .
توتنها ، ومن علف های خنده‌ات را می شنوم
.....

از : گابریل اوودی زی‌یو

يك اشك

اختری فرو نهید
بر چشمه‌سار اشك‌ها
اشکی فرو نهید
بر آسمان نگاه
اشکی ، اختری ،
وزیبایی باز خواهد آمد
در بهار جهان ،
وسرود سپهره باز خواهد آمد
دروضوح دیدگان .

فدریکو گارسیا لورکا

Federico Garcia Lorca

عروسی خون

پیس درسه پرده

ترجمه: احمد شاملو

حق طبع مجدد و نمایش، برای مترجم محفوظ است،
و منوط با اجازه کتبی اوست.

پرده اول

تابلویکم

اتاقی برك زرد .

داماد وارد میشود .

داماد - مادر !

مادر - ها !

داماد - من میرم .

مادر - کجا ؟

داماد - به موستون . (میخواهد برود)

مادر - صبر کن .

داماد - صبر کنم که چی ؟

مادر - چاشتت ...

داماد - ول کن . انگور میخورم دیگه . فقط تو اون کار دمنو بم بده .

مادر - واسه چی میخوایش ؟

داماد (می خندد) - واسه چیدن خوشه ها .

مادر - (عقب کارد میگردد . زیر لب :) کاردا ! کاردا ! لعنت به هرچی کارده

ولعنت به اون کسی که کاردو در آورد !!

داماد - حالا از به چیز دیگه حرف بزیم .

مادر - لعنت بهرچی تفنگه ، بهرچه تپونچه س . لعنت بهرچی اسلحه س ، حتی

لعنت به بیل ها ، لعنت به چنگک های خرمن ...

داماد - بد نیست !

مادر - لعنت به هر چیزی که بتونه تن به آدمو ازهم بدرونه : به مرد سر

براه گلی گذاشته لای لباسش و داره میره به موستونش ، یا داره میره به باغ زیتونش

که بش ارث رسیده ...

داماد (سرش را پائین می اندازد) - ساکت بشین .

مادر - ... اونوقت اون مرد دیگه بر نمیگردد . اگر ام برگرده دیگه ارزشش

درست بقدر همون شاخه خرما یا بشقاب نمک درشتیه که برای جلوگیری از ورم کردن

مرده روی جنازه میذارن . من نمیدونم که اصلا تو چطور حاضر میشی به کارد همراة

باشه ... یا اصلا واسه چی خودم افعی را تو لاوک خمیر میدارم ...

داماد - بسه .

مادر - صدساله که زنده بوم، جز این هیچی نیگم . اولش پدرت ، که واسه من حکم یک گل میخکو داشت : چشیدن لذت وجودش واسه من سه سال هم دوام نکرد . سه سال تموم نشد ... بعد از اون هم برادرت ... آخه این درسته ؟ آخه این آسونه که بشه بایه چیز کوچولوئی - تپونچه یا کارد - زندگی مردی رو که مت به نره گاو پرزوره تموم کنن؟ هیچوقت ساکت نیشم . ماه میگذره ، نومیدی تو تخم چشمای من نیش میزند ، تا نوك موهامو نیش میزنه .

داماد - (خشن) - ساکت میشی یا نه ؟

مادر - نه ، ساکت نیشم . هیچکس میتونه پدرتو بمن برگردونه ، برادر تو بمن برگردونه ؟ زندگی واسه من به زندون اعمال شاقه س . زندون اعمال شاقه چیه ؟ اون توهم میخورن ، اون توهم سیگار دودمی کنن ... در حالیکه مرده های من از علف سبز پوشیده شدن ، بی حرف به غبار مبدل شدن ؛ آئی آئی آئی ... مرده هاییکه مت دوتا گل شمع دونی بودن! اما قاتلا! اونا تو زندون اعمال شاقه ن : خوشن و به منظره جنگلا نیگا می کنن .

داماد - شاید لتون میخواد برم بکشه شون ؟

مادر - نه . اگه من حرفی میزنم واسه اینه که ... آخه وقتی منی بینم داری از این ور میری بیرون ، چطور میشه ساکت مونه؟ ... واسه اینه که من هیچوقت نمیخوام تو ... کاردهمرا ت برداری ... واسه اینه که ... دلم نمیخواد تو پاتو تو صحرا بذاری ...

داماد - خوب ، خیلی خوب!

مادر - دلم میخواست که تو به دختر بودی تو مزرعه ها نمی رفتی! دوتا تیمون تو خونه می موندیم و دست دوزی میکردیم ، ازین سگ کوچولوهای پشمی درست میکردیم .
داماد - (مادر را خندان در آغوش می گیرد) مادر ، اگه خود تو نم همراهم به موستون بیرم چی؟

مادر - تو موستون به پیرزن به چه کارت می خوره؟ زیر برگها قایم می کنی؟ پیر ، خیلی پیر ، خیلی پیر ... پدرت که بود اونم منو با خودش می برد تو موستون . چه جنم خوبی! چه خون خوبی! جدت هر جارفته بودیه بچه پس انداخته بود . اینه اون چیزی که من خوشم میاد: مردها باید نر باشن ، گندم باید گندم خوب باشه .

داماد - من چی ، مادر؟

مادر - تو ، چی؟

داماد - باید بگم؟

مادر (با وقار) - ها...!

داماد - بدتون میاد؟

مادر - نه .

داماد - پس چی؟

مادر - خودم نمیدونم . این موضوع همیشه منو غافلگیر می کنه . من میدونم که اون ، دختر نازیفینه نیست؟ دختر ملوسیه ، دختر زحمتکشیه . نونشو خودش خمیر می کنه ،

دامنپاشم خودش میدوزه . باوجود این، وقتی اسمش میاد، مثاینه که یه قلوه سنگ تو پیشونیم میخوره .

داماد - بیخود...

مادر- از بیخودم بیخودتر... علتش اینه که من تنها میومم. من غیر از تو هیچکس رو ندارم، ازینکه تو بری غصه مه.

داماد - خوب شمام با ما میاین.

مادر - نه، من نمیتونم پدر و برادر تو اینجاستنهاشون بذارم. با یدهر صبح سری بشون بزنم. اگه یکی از خونواده «فه لیکس» ها - یکی از خونواده قاتلها - بمیره و اونوبیارن پهلوی مرده های من خاک کنن؟.. واسه این نه! آه! واسه این نه! من اونو با ناخونام از خاک بیرون میکشم میکوبمش به دیوار.

داماد - (خشن) دوباره شروع شد ؟

مادر - ببخش. (سکوت) چند وقته که تو با اون آشنائی ؟

داماد - سه ساله. از همون وقتی که تونستم موسستونو بخرم .

مادر - سه سال... پیش از اینهم نومزد داشته، همچی نیس ؟

داماد - درست خبر ندارم. خیال میکنم که نه. از اون گذشته ، یه دختر باید

چشماشو وازکنه ببینه که به کی داره شوور میکنه.

مادر - بله. اما من، من بهیچکی نگاه نکردم. من فقط بیدرم نیگا کردم. وقتی

که پدرتو کشتن فقط بدیوار رو بروم نیگا کردم... به زن، یه شوهر. همین!

داماد - شما خودتونم میدونین که نومزد من دختر عاقلیه.

مادر - هیچ شکنی ندارم. با وجود این دلم میخواس بدونم مادرش چه جور

زنی بوده.

داماد - که چی بشه ؟

مادر - پسر !

داماد - دیگه چی میخواین ؟

مادر - خوب ، حق باتوئه ! کی میخوای برم خواستگاری ؟

داماد (خوشحال) - یکشنبه . واسه شما خوبه ؟

مادر (باوقار) - من براش گوشواره های مفرغی می برم، این گوشواره ها مال

خیلی پیشن .. تو خودتم باید براش..

داماد - شما البته بهتر از من میدونین .

مادر - باید براش جوراب توری بخری . برای خودتم بده دودست لباس

بدوزن ، نه ، سه دست !. من که غیر از تو کسی رو ندارم !

داماد - خوب ، من دیگه میرم . فردا میرم بدیدنش .

مادر - آره ؛ اونوقت سعی کن دل منم باشیش تا بچه یا بیشتر خوش کنی .

پدرت مهلت اینوبیدا نکرد که اینقدر بچه بمن بده .

داماد - بچه اولمون مال شما .

مادر- آره . اما بشرطیکه دختر باشن ها . دلم میخواد دست دوزی کنن ،
تور بیافن و راحتی داشته باشن .

داماد - من یقین دارم که نومزد منو دوشش خواهین داشت .

مادر- البته که دوشش میدارم . (جلومی آید که او را در آغوش بگیرد . اما
خودداری می کند) برو ، تودیکه توسنی نیستی که من بغلت کنم . توزنتوبغل خواهی
کرد .. (سکوت) البته وقتی که زنت شد .

داماد - من دیکه رفتم .

مادر - موستون آسیاب کوچیکو خوب بیل بزنی ، تو پشت گوش میندازی .

داماد- چشم مادر !

مادر- خدا حفظت کند !

داماد خارج میشود . مادر می نشیند . پشتش بطرف در است . یکی از زنان
همسایه که لباس تیره پوشیده است دم درگاه ظاهر میشود . شالی روی
سرش است .

مادر- بیاتو !

زن همسایه - حالت چطوره ؟

مادر- همینجوره که می بینی .

زن همسایه - واسه خرید اومدم اینطرفا ، همینطور که رد میشدم گفتم یه

سری بزنام .. خونه ماتا اینجا خیلی دوره!

مادر- بیست سال میشه که من پاموتاسرکوچه نداشتم .

زن همسایه - خوب ، انگارتو بد نیستی .

مادر- خیال میکنی .

زن همسایه - همه چی میگذره . دوردوز پیش پسر همسایه ما هر دو دستش

زیر ماشین موند و قطع شد.

(می نشیند.)

مادر- «رافائل» را میگى ؟

زن همسایه- فکر میکنم پسر تو و پسرمن که الان اونجا آروم خوابیده

بهتره که باتن ناقص زنده میمونن .

مادر- ساکت شو . همه این حرفا دروغه . این حرفا هیچ تسلیتی بآدم نمیده .

زن همسایه (آه می کشد) - آى !

مادر (آه می کشد) - آى ! (سکوت)

زن همسایه (اندوهناك) - پسر ت ؟

مادر - رفته بیرون .

زن همسایه- میخواست موستون بخره ، خرید ؟

مادر- شانشو داشت .

زن همسایه- حالا میتونه عروسی کنه .
مادر- (مثل اینکه ناگهان از خواب بیدار میشود . صندلی خود را بصندلی
زن همسایه نزدیک میکند) - گوش کن ..
زن همسایه (بالحن آدم مجرم) - بگو ..
مادر- تو نامزد پسر مومیشناسی !
زن همسایه- دختر خوبی .
مادر- آره ، اما ..

زن همسایه- اما کی میدونه ته دلش چیه ؟ هیچکی . اون پائین ، ده فرسخ
دورتر از همه خونهای دیگه ، با پدرش تگ و تنها تویه خونه زندگی می کنه . اما
دختر شجاعیه ، به تنهایی عادت کرده .
مادر- مادرش ؟

زن همسایه - مادرشو میشناختم خیلی خوشگل بود، از صورتش مت صورت
معصومین نور میبارید . اما من هیچوقت ازش خوشم نمیومد . شوهرشو دوس نداشتم .
مادر- (خشن) - شما مردم چیزها از اون میدونین !

زن همسایه- منو ببخش . من هیچوقت دوس ندارم بکسی افترا بزنم . اما
این که میگم حقیقیه . حالا اون اگه زن باشرفی بوده یانه، هیچکس راجع باین موضوع
چیزی نمیگه . تا حالا هیچکس دربارهش چیزی نگفته . منتها زن خودپسندی بود ..
مادر- باز !

زن همسایه - آخه تو خودت از من میپرسی ..
مادر- واسه اینکه میخواستم هیچکس اونارو نشناسه ، نه زنده نه مرده ..
دلم میخواست اونامت دوتا خارخسک باشن که هیچکی حتی اسمشونم نبره .
زن همسایه - حق داری . بسرت هم وزن خودش طلا قیمت داره .
مادر - قیمت داره . من کلفتشو می کنم .. بمن گفتن که دختره پیش از اینم
نومزد داشته .

زن همسایه- درست پونزده سالش بوده . حالا دوساله که پسره بایکی از
دختر عموها عروسی کرده همه مردم نومزدی اونو یادشون رفته .

مادر- تو، تو خودت یادت رفته ؟
زن همسایه - آخه من دارم جواب تو رو میدم .
مادر- هر کسی دوس داره بدونه که چه بلایی رو باید تحمل کنه .. حالا نومزدش
کی بود ؟

زن همسایه- «لئونار»

مادر- کدوم «لئونار» ؟

زن همسایه - «لئونار» ، مال خونواده «فهلکس» ها

مادر (ازجا می جهد) - از «فهلکس» ها ؟

زن همسایه - زن ! اینکه تقصیر «لئونار» نیست . موقعیکه اون قضیه توی شما اتفاق افتاد ، «لئونار» هشت هشت سالش بود .

مادر - درسته . . اماموقعیکه اسم این «فهلکس» ها را میارن .. (از میان دندانهای بهم فشردنه :) فهلکس !.. مت اینکه دهنم پرازلجن شده باشه ، باید تف کنم .. برای اینکه کسی رو نکشم ، باید تف کنم !

زن همسایه - آروم باش . توچرا خودتو پیش میندازی ؟

مادر - هیچی . اما تو می فهمی دردمن چیه .

زن همسایه - جلو خوشبختی پسر تو بگیر . هیچی بش نکو . تو دیگه پیر شدی . منم همینطور . تو و من دیگه جز اینکه ساکت بشینیم هیچ کار دیگه نمی نباید بکنیم .

مادر - هیچی نمیگم .

زن همسایه - هیچی ! (مادر را در آغوش می گیرد) .

مادر - (آرام) : تاچی پیش بیاد ..

زن همسایه - من دیگه میرم . چیزی بموقع برگشتن از مزرعه نمونده .

مادر - با این حرارت ازکی حرف میزنی ؟

زن همسایه - از بچه ها . برای دروگرها آب می بردن بمزرعه ، طفلک ها سیاه سیاه شدهن .. خدا حافظ ، زن .

مادر - خدا حافظ .

(مادر بطرف در سمت چپ راه می افتد . وسط راه می ایستد و صلیب می کشد .)

پرده

تابلودوم

اتاقی به رنگ گل بهی ، با ظروف مسی و دسته گل های ساده و زمخت . در وسط ، یک میز رومیزی دار قرار دارد . صبح است .

مادر زن ، بچه را به بغل دارد و برای خواباندن تکانش می دهد . زن ، در طرف دیگر اتاق مشغول بافتن است .

مادر زن

لای لای ، لای لای ، بخواب

بخواب ، لای لای ، بخواب

مادیون سیا

لب نزد به آب ،

آب سیاه وتار
زیرسنگ و خار ..
روپل دراز
میخونه آواز
کی میدونه اون
با کی میگه راز
وقتی زیرپل
آب نغمه ساز
میگشه دامن
باهزارون ناز ؟

زن -

بخواب ، میخک من ، بخواب
بخواب ، طفلک من ، بخواب
مادیون سیا
لب نزد به آب .

مادرزن -

لای لای ، گل سبزه زار
مادیون سیا
اشک میریزه زار .
یال یخ زده
باسم خونین ،
توچش ترش
خنجری سیمین .
لب رود چنگه
آسمون تنگه ،
کی شده فاتح
کی شده مغلوب ؟
خون شده روون
مت آب جوب !

زن :

بخواب ، میخکم ، بخواب
بخواب ، طفلمکم ، بخواب
مادیون سیا
لب نزد به آب .

مادر زن :

لای لای ، گل سبزه زار
مادیون سیاه
اشک می ریزه زار .

زن :

مگس های طلا
رواب سوزون ،
پوز می زنه
فوت می کنه
تو آب روون .
شهید می کشه
توی کوهستون .
سم یخ زده ش
تو آب لرزون
آی یی ! مادیون سیاه
آب نخورده ، آه !
برفای اندوه
اسب صبحگاه ..

مادر زن

تانشی بیدار
پنجره بسته س
طفلکم لالا
خوابش آهسته س .

زن :

خوابیده ، لالا .

مادر :

ساکته ، حالا .

زن :

اسبه میگه آره
بچه یه بالش داره

مادر :

ننوی طلا
طفلم لالا .

زن :

آی ! مادیون سیاه
آب نخورده ، آه !

مادرزن:

باباش ، تونیا

برو توکوها

پیش اسبای

ابلق و سیا .

زن (بعد از آنکه به بچه نگاه می کند):

لالا ، خوابیده

مادرزن:

غنچه تا بیده .

زن: (خیلی آهسته)

لای لای لای ، بخواب

مادیون سیا

لب نزد به آب .

مادرزن: (بچ بچ کنان:)

گل سبزه زار

مادیون

اشک می ریزه زار..

(بچه را می برد ، «لئونار» وارد می شود)

لئونار - بسرم ؟

زن - خوابیده .

لئونار - انگار حالش خوب نیست . دیشب تا صبح گریه کرد.

زن - (خوشحال - عوضش امروزت يك گل کوکب تر و تازه س . توچی ؟

پیش نعلبند بودی ؟

لئونار - الان دارم از او انجامیام . می بینی؟ هنوز هیچی نشده نعل های تازه

اسبم از بین رفته . حتما این شن ها و سنگریزه ها باعث کنده شدن نعل ها میشن .

زن - شاید زیاد سوار میشی ؟

لئونار - نه بابا ، خیلی کم .

زن - دیروز همسایه ها بمن گفتن که تورو نزدیکای جلگه دیده ن .

لئونار - کی بت گفت ؟

زن - همونائی که واسه چیدن پنیرك به موستون ها میرن ... خودت بودی؟

لئونار - آخه من اونجا ها کارم چیه ؟

زن - منم همین جوا بوبشون دادم . اما اسبم خسته و خیس عرق بود.

لئونار - تو خودت اسبو دیدی ؟

زن - من نه ، مادرم .

لئونار - پهلوی بچه س ؟

زن - آره . آب لیمو میخوای ؟

لئونار - با آب خیلی سرد .
زن - امروز که نیومدی چیزی بخوری ؟
لئونار - با اونائی که واسه دید زدن کنام ها اومدن رفته بودم ، وقت گذشت .
زن (در حال تهیه نوشابه . خیلی مهربان) - خوب میخرن ؟
لئونار - بقیمت عادلونه .
زن - من یه پیرهن میخام ، بچه هم یه کلاه روبان دارلازم داره .
لئونار - برم ببینمش (بلند می شود)
زن - صب کن ، خوابه .
مادرزن - (در حال ورود) کی این اسب حیوونو این جور تازونده ؟ حیوون اون پائین خوابیده ، همچی گوشاشوتیز کرده که انگار از اون سردنیا رسیده .
لئونار (خشن و بدخو) - من !
مادرزن - بیخش ! خوب البته اسب خودته .
زن - (خجل) - همراه اونائی که واسه دید زدن کندم اومدن رفته بوده .
مادرزن - خوب بجهنم ، اگه از من میپرسی بنذار اسب بترکه ! (می نشیند)
زن - بخور . خنکه . (سکوت)
لئونار - (می نوشد) آره .
زن - میدونی که واسه دختر عموم میخان خواستگار بفرستن ؟
لئونار - چه وقت ؟
زن - فردا ... یکماه بعدشم عروسیه . فکر میکنم مارم دعوت کنن .
لئونار (خشن) - هیچ خبر ندارم .
مادرزن - خیال می کنم مادر پسره از این عروسی چندون راضی نباشه .
لئونار - شاید حق داره . این از اون دختراس که باید چارچشمی مواظبش بود .
زن - من خوشم نیامد درباره یك دختر جسور فکر بد بکنن .
مادرزن - این حرفو واسه اون میگه که دختره رومیشناسه .. آخه دختره سه سال نومزدش بوده .
زن (با اراده) - مادر ..
لئونار - اما من ولش کردم . (به زنش :) حالا گریه نمیکنی ؟ (با - خشونت دستهای زن را از روی صورتش پس می زند :) بریم بچه رو ببینیم .
(دونائی دست در کمر یکدیگر خارج می شوند . دختر جوان با خوشحالی
دوان دوان وارد می شود .)
دختر جوان - خانم بزرگ !
مادرزن - چیه ها
دختر جوان - دو ماد آمده تو مغازه هر چیز خوبی که دیده خریده .
مادرزن - تنها ؟

دختر جوان - نه، با مادرش . مادره گنده و خیلی متینه . (ادای اورا در می آورد) اونوقتشم، چه فیس وافاده ئی !
مادرزن - پول دارن جونم .

دختر جوان - جوراب توری خریدن، چه جورابائی! قشنگترین جورابائی که یه زن ممکنه خوابشوببینه! نگاه کنین : اینجاش یه چلچله س (قز نققلی جورابش را نشان می دهد) یه کشتی اینجاشه (ماهیچه اش را نشان می دهد) اینجاشم یه گل سرخ داره (تقریبا رانش را نشان می دهد).
مادرزن - خوب ، کوچولو، خوب .

دختر جوان - یه گل سرخ که برگ وساقه هم داره . (آه می کشد) آئی ! همه شم ابریشم خالص .

مادر زن - دوتا ارث زیاده که یه جا جمع می شد .
(لئونارو زنش داخل می شوند)

دختر جوان - براتون بگم که چه چیزا خریدن .
لئونار - (غمگین) بما چه .

زن - بنذار بگه .

مادر زن - لئونار... هیچ دلیلی نداره که ..

دختر جوان - معذرت می خوام ... (گریبان کنان خارج می شود)

مادرزن - چه حق داری که مردمو برنجونی ؟

لئونار - من عقیده شمارو نپرسیدم .

مادرزن - خیلی خوب . (سکوت)

زن - چته ؟ چه فکری بسرت زده ؟ من نمی خواهم همینجور بمونم و از هیچی خبر نشم ...

لئونار - ول کن دیگه .

زن - دلم میخواد بگم .

لئونار - میگم بیشتر از این عقبه شونکش : (برمی خیزد)

زن - کجا میری ؟

لئونار - (ترش رو) ساکت میشی ؟

مادر زن (با خشونت بدخترش :) - ساکت شوا (لئونار خارج می شود)

بچه ! (می رود و با بچه که در بغل گرفته است برمی گردد .) زن همانطور بی حرکت

سرجایش ایستاده است . برای بچه مشغول لالائی گفتن میشود :)

بال یخ زده

باسم خونین

توچش قرش

خنجری سمین .

لب رود چنگه
آسمون تنگه ،
کی شده فاتح
کی شده مغلوب ؟
خون شده روون
مٹ آب چوب .

زن - (بطرف آنها برمی گردد. خشکش زده ، انگارماتش برده است :)

بنخواب ، میخکم ، بنخواب
مادیون سیا
لب نزد به آب .

مادرزن (گریان :)

خواییده ، لالا !

زن (اوهم می گرید و آهسته بطرف مادر و بیچه اش می رود)
ساکته حالا .

مادرزن :

لالای ، گسل سبزه زار

مادیون سیا

اشک می ریزه زار . . .

زن - بنخواب ، میخکم ، بنخواب

مادرزن - آی ، مادیون سیاه

آب نخورده ، آه !

زن (متاثر)

باباش ، تونیا

بروتوکوها

برفای اندوه

اسب صبحکام .

مادرزن

میخکم ، بنخواب !

مادیون سیاه

لب نزد باب

(گریه میکند و بمیز تکیه میدهد)

زن -

گل سبزه زار

مادیون سیا

اشک می ریزه زار..

تابلو سوم

داخل خانه عروس . آن ته ، صلیبی از گل های سرخ . درها گرد است و پرده های توری دارد که به آنها روبان های قرمز گره زده اند . بدیوارها که سفید و سخت بنظر می آید ، بادزن های گرد ، ظرف های کاشی آبی و آینه های کوچک هست .

کلفت - بیامین تو!

خیلی مؤدب است و از حرکاتش توابعی مدافنه کارانه می ریزد . داماد و مادر داخل می شوند . مادر لباسی از ساتن سیاه بتن دارد و یک روسری توری سرش است . داماد لباسی از مخمل بتن دارد که زنجیر طلای سنگینی به پهلوی آن آویخته است .

کلفت - میل دارین بشینین ؟ الانه میان .

(میرود بیرون . مادر و پسر می نشینند، مثل مجسمه بیحرکتند .

سکوت طولانی ...)

مادر - ساعتتو برداشتی ؟

داماد - بله . (ساعت را از جیب کوچکش در آورده نگاه میکند)

مادر - باید فوری برگردیم . چقدر خونه شون دوره !

داماد - اما در عوض اینجا زمینش خیلی خوبه .

مادر - خوبه ، اما پرته . چهار ساعت راه اومدیم نه به خونه دیدیم نه

به درخت .

داماد - جلگه س دیگه .

مادر - اکه پدرت بود اینجاها رو غرق درخت میکرد .

داماد - بی آب!

مادر - پیدا میکنم . توسه سالی که مازن وشوهر بودیم ، دو تا درخت کیلاس

کاشت (در خاطر هاش کاوش میکند)، سه تا گردوهای پهلوی آسیاب ، به مستون ..

به نهالی کاشت که اسمش «ژوپیتر» بود و گلپهای قرمز میداد ، حالا خشک شده ،

(سکوت)

داماد - (بفکر عروس است): گمون کنم داره لباس میبوشه

پدر عروس وارد می شود . پیر مردی است با موهای سفید نقرهئی . سرش

پائین افتاده . مادر و داماد بلند می شوند و در سکوت باش دست می دهند .

پدر - از اون راه که دورتره اومدین .

مادر - من دیگه خیلی پیرم و برام سخته که از راه رودخونه بیام .

داماد - قلبش ناراحت میشه .

(سکوت)

پدر - محصول خلفه خیلی شده .

داماد - واقعا خوب شده .

پدر - تو عمر من ، این زمینها هیچوقت خلفه عمل نیاورده بودن . لازم بود حسابی پاکشون کنم و بشون برسم تا حاصل بدن .
مادر - خوب بالاخره که محصول دادن . منکه اینجا نیومدم چیزی اذت بخوام .

پدر - (خندان) - تواژمن خیلی پولدارتری . این موستونا هر کدوم ثروتی بن هر قلمهش به پول نقره می ارزه . اونچه دل منو میسوزونه زینه که زمینهای ما - متوجهی ؟ - از هم جدا هستن . دلم میخواس همه شون با هم یکی باشن . من به غصه ئی تودلمه : به باغچه محصوری تو شیکم زمینای منه که صاحبش در مقابل همه پولای دینام حاضر نمیشه اونو بمن بفروشه .

داماد - قسمت ، همونه که پیش میاد .

پدر - اگه بیست جفت گاو میتونستن موستونهای تورو بکشن بیارن اینجا بذارن تنگ موستون من ، خیلی خوب میشد .
مادر - واسه چی ؟

پدر - هرچی مال منه ، مال دخترمه . هرچی مال توئه ، مال پسرته . واسه این گفتم که همه رو باهم یکجا ببینیم . وقتی همه چی باهم شد ، قشنگه !
مادر - وقتی من مردم ، شما زمینای اونجارا بفروشین بیاین اینجاها زمین بخورین .

پدر - فروش! فروش! به ! آدم باید تامیتونه بخوره ، دختر من ، آدم فقط باید بخوره ، اگه من به پسر داشتم ، این تیکه زمینو تالب رودخونه خریده بودم . زمینش خوب نیست اما اگه دست باشه ، آدم خوبش میکند . یکی ازون ، چون اینجارا هگلدی هم نیس که میوه هاتو بدزده ، شبها همچی باخیال راحت میتونی برا خودت بگیری تخت بخوابی .

(سکوت)

مادر - میدونی من واسه چی اومدم ؟

پدر - آره ،

مادر - خوب ؟

پدر - وقتی خودشون همدیگه رومیخوان ، البته من هم از خدا میخوام .

مادر - پسر من همه چی داره

پدر - دختر منم همینطور .

مادر - پسر من شجاعه . هیچوقت بازنها رابطه نداشته . شرافتش از پارچه

شسته ئی که زیر آفتاب پهن کرده باشن هم پاک تره .

پدر - من از دخترم چی بگم ؟ صبح ساعت سه شروع میکنه بخمیر کردن نون .

موقعی که زهره درمیاد از خواب بیدار میشه ، هیچوقت پرچونگی نمیکنه . مثل گرك ، لطیفه ، همه جور دوخت و دوزبلده . او قدم سلامت و زورمنده که به طنا بومیتونه با دندوناش بیره .

مادر - خونهش آبادون

پدر - خداحفظش کنه .

(کلفت بادو تابشقاب می آید . در یکی استکانهاست و در

دیگری نان قندی.)

مادر - (بپسر) عروسی چه روزی باشه؟

داماد - پنجشنبه دیگه.

پدر - درست همونروز ، دخترم با میذاره به بیست و دو سالگی .

مادر - بیست و دو سال ! پسر ارشدم اگه زنده بود حالا بیست و دو سالش

بود! با اون حرارت و قوتی که اون داشت ، اگه تپونچه رواختراع نکرده بودن حالا حالاها زنده بود .

پدر - نباید زیاد توفکرش بود .

مادر - من همیشه تو همین فکرم .

پدر - خوب ، پنجشنبه . نیس ؟

داماد - بله .

پدر - ما و عروس و داماد با کالسکه میریم بکلیسا ، چون راه خیلی دوره .

مهمنهام با اسبها و کاریهای خودشون میان .

مادر - چشم .

(کلفت رد می شود .)

پدر - بش بگو بیاد . (به مادر) خوشحال میشم اگه ازت خوشش بیاد .

(عروس وارد میشود . دستهایش مؤدبانه آویزان

است . سرش را پایین انداخته است)

مادر - بیاجلو ، راضی هستی ؟

عروس - بله خانم .

پدر - این حالت ساختگی رو بخودت نگیر ، اونم جای مادر تو داره .

عروس - راضیم . وقتی گفتم بله ، یعنی این که میخوامش دیگه .

مادر - البته (چانه او را می گیرد) بمن نکا کن ببینم .

پدر - عین قیافه زنم رو داره .

مادر - ده؟ چه چشمای قشنگی! بچه من ، میدونی عروسی کردن یعنی چی؟

عروس (جدی) - میدونم .

مادر - یعنی به مرد ، چندتا بچه ، و یک کلفت میون تو و بقیه چیزای دنیا .

عروس - چیز دیگه نمی هم لازم ؟

مادر- نه . جز اینکه همه شون زندگی کنن ، این لازمه ... که همه شون زندگی کنن.

عروس - این وظیفه مو انجام میدم .

مادر- بیا. (هدیه هارا باومی دهد)

عروس - مرسی .

پدر- چیزی میل کنین.

مادر- من ،هیچی .

پدر- (به داماد) توچی ؟

داماد- اتفاقاً خیلی هم دوست دارم (يك نان قندی بر میدارد . عروس هم

بر میدارد) .

پدر - شراب ؟

مادر - هیچوقت نمیخوره .

پدر- چه بهتر . (سکوت ، همه می ایستند)

داماد- (به عروس) - من فردا میام .

عروس - چه ساعتی ؟

داماد - ساعت پنج .

عروس - منتظر تم .

داماد - وقتی از پشت میرم ، مثل اینه که قلبم از جا کنده میشه ، بغض

کلمو میگیره .

عروس - وقتی زن وشوهر شدیم درست میشه .

داماد- منم همیشه همینو بخودم میگم .

مادر - بریم ... آفتاب منتظر ما نیمهونه . (به پدر) روی هیچی

اختلاف نداریم ؟

پدر- روی همه چیز توافق داریم .

مادر - (به کلفت) به امید دیدار .

کلفت- خدانگهدار تون .

(مادر، عروس را باغوش میکشد و درسکوت میروند بیرون)

مادر - (در آستانه در) بامید دیدار، دخترم . (عروس با حرکت دست جواب

میدهد) .

پدر - منم با تون میام (خارج میشوند) .

کلفت - دلم واسه دیدن چشم روشنیها پرپر میزنه .

عروس - (خشك) ول کن .

کلفت - یا الله ... نشون بده ...

عروس - نمیخوام .

کلفت - دست کم جورا بارو نشون بده ... میکن همش توره ... تر و خدا .

عروس - گفتم نه .

کلفت - خدایا ! میگفتن که تو دولت نمیخواه شور رکنی .

عروس - (دست خود را گاز می گیرد) - آی!

کلفت - کوچولو ... چته؟ واسه ول کردن این زندگی مفلوک غصته؟ این فکرهای تلخو ازسرت دور کن . اصلاً تو عقل داری؟ نه بخدا بیما بینم چی برات چشم روشنی آوردن.

(جمبه را بر میدارد)

عروس - (مچش را می گیرد) ولش کن.

کلفت - خوب بنذار بینم .

عروس - بت گفته ول کن.

کلفت - مث به مرد پرزوره.

عروس - مگه غیر از اینه که مث به مرد کار کردم؟ آخ چقدر دلم میخواست

پسر بودم !

کلفت - نباس همچی حرفی بزنی .

عروس - بت گفتم ساکت شو . از به چیز دیگه حرف بزنی .

(مرتباً نور صحنه کم میشود)

کلفت - دیشب صدای پای اسبوشنیدی؟

عروس - ساعت چند؟

کلفت - ساعت سه.

عروس - حتماً به اسب از کله در رفته بود.

کلفت - نه، یکی سوارش بود .

عروس - از کجا فهمیدی؟

کلفت - دیدمش . دم پنجره وایساده بوده ، خیلی هم تعجب کردم .

عروس - شاید نومزدم بود . ازش بر میاد که اون ساعت این حوالی پیداش بشه .

کلفت - نه

عروس - شناختی کی بود .

کلفت - آره .

عروس - کی بود؟

کلفت - «لئونار» بود .

عروس - جیغ کشان - دروغ گو! دروغ گو آمده بود چیکار کند؟

کلفت - اومده بود .

عروس - خفه شو . خدا زبونتو لعنت کنه !

(صدای تاخت اسب شنیده می شود)

کلفت - (میدود دم پنجره) - نگاه کن خودشه؟

عروس - (غمگین) - آره، بله ! خودشه .

پایه

پرده دوم

تابلو اول

جلوخانه عروس . شب است . عروس بازبردامن سفید آهار زده‌ئی که باتورترین شده،
باسینه بند سفید و بازوهای برهنه وارد سن می‌شود . کلفت هم در همان وضع است .

کلفت - سر تو همینجا درست می‌کنم .

عروس - اون تو آدم خفه میشه .

کلفت - تو این دم‌دم‌های صبح هم هواخنک نمیشه .

(عروس روی چهارپایه‌ئی می‌نشیند . آینه کوچکی بدستش . کلفت بآرایش

موهای او مشغول میشود) .

عروس - مادرم اهل شهری بود غرق درخت، که خاک پر حاصلی هم داشت .

کلفت - واسه همینه که آنقدر ترگل و ورگل بود !

عروس - آره، اما اینجا پژمرده شد .

کلفت - قسمتش این بود .

عروس - مثل همه ماهائی که ایجا پژمرده میشیم ... اینجا آدم دس رودیوار

بنداره میسوزه . آی ! ... موها مو کشیدی .

کلفت - واسه اینکه تو ربهتر وایسه . دلم میخواد رو پیشونیت بیفته (عروس

به خودش نگاه می‌کند) . چقدر تو خوشگلی ! (آه میکشد) آی ! (باهیجان بغلش

می‌کند)

عروس - یا الله موها مو تووم کن .

کلفت - (آرایشش می‌کند) - خوش بحالت که به مردی را تو بغلت می‌گیری .

عروس - خفه شو .

کلفت - موقع بیداریش از همه چی تو دنیا بهتره . موقه‌یکه نفسش مثل پر بلبل

شونه تو قلقلک میده .

عروس - ساکت میشی با نه ؟

کلفت - اما، دخترم، عروسی چیه؟ کل‌ها؟ شیرینی‌ها؟ نه! عروسی یعنی به

نخته‌خواب بزرگ قشنگ بایه مرد ویه‌زن .

عروس - این حرفا گفتنش خوب نیست.
 کلفت - موافقم، اما جلومو نکیر. خیلی چیز خوبییه !
 عروس - بلکه خیلی هم چیز تلخیه.
 کلفت - میخوام این بهار نارنج هارا به طوری بذارم که روی کیسات وایسه.
 عروس - (خودش را توی آینه تماشا می کند) بده .
 (بهار نارنج هارا می گیرد به آنها نگاه می کند و سرش را بزیر می اندازد.)
 کلفت - چت شد ؟
 عروس - ولم کن ..
 کلفت - حالا وقت اوقات تلخی نیست که. (با حرارت) بهار نارنجهار و بده
 من (عروس آنها را هم می اندازد) دختر! تاجتوانداختی که چی ؟ نمیدونی بدبختی
 میاره؟ اگه از شوهر کردن میترسی هنوزم وقتش نگذشته ، میتونی پس بخونی ...
 عروس - خیاله که بسرم زده خودم میدونم .
 کلفت - نامزد تو دوس داری ؟
 عروس - دوسش دارم.
 کلفت - آره، یقینه.
 عروس - اما عروسی کردن خیلی سخته ...
 کلفت - باید تحمل کرد دیکه .
 عروس - قول دادم.
 کلفت - خوب میخوام تاجتو بذارم .
 عروس (می نشیند) - زود باش انگار دیکه زیاد دور نیستن.
 کلفت - حتماً دو ساعت میشه که راه افتادن .
 عروس - از اینجا تا کلیسا چقدر راهه ؟
 کلفت - از راه رو خونه پنج فرسخه ، از توی جاده دو اینقدر.
 (عروس می ایستد و کلفت در برابرش بهیجان در می آید)

بچه ! پاشو

عروس شدی !

عشوه نکن

چه لوس شدی !

هو... هه !

عروس (اورا می راند) یاالله ...

کلفت - (او را در آغوش می گیرد و از فرط هیجان به گردش می چرخد و
 می رقصد .)

به تر که از

درخت غار

بدست بگیر
پرافتخار،
عروس! پاشو!
خوابی یا بیدار؟
هو... هه!

بحق این
غنچه تر
توروجون این
کا کلی پس
عروس! پاشو!
خوابی مگر؟
هو... هه!

(ضربات چکش در بگوش میرسد)

عروس - وازکن! حتما سرمه و ناوازشد.
(عروس خارج میشود. کلفت در را باز می کند «لئونار»
می آید تو.)

کلفت - (متعجب) توئی؟

لئونار - منم سلام

کلفت - نفر اول؟

لئونار - من دعوت نیستم؟

کلفت - چرا؟

لئونار - خوب، او مدمه دیکه.

کلفت - زنت؟

لئونار - من با اسب او مدم، اون پایباده.

کلفت - هیچکسو ندیدی؟

لئونار - تند او مدم.

کلفت - با این تاخت کردن، اسبتو سقط می کنی.

لئونار - دفنش میکنم.

(سکوت)

کلفت - بنشین. هنوز هیچکی بلند نشده.

لئونار - عروس چی؟

کلفت - دارم لباسشوتنش میکنم.

لئونار - عروس! باید خیلی خوشحال باشه!

کلفت (برای عوض کردن موضوع گفتگو) - حال کوچولو چطوره؟
لئونار - کدوم کوچولو؟

کلفت - بسرت .

لئونار - (بیادش می آید! مثل اینکه دارد خواب می بیند) - ها، آره..

کلفت - اونم میاره ؟

لئونار - نه .

(سکوت. ازدور صدای آوازهائی می آید.)

صداها -

بچه ! پاشو!

عروس شدی ..

کلفت - اومدن. هنوز دورن.

لئونار - (بلند میشود) - عروس تاج کنده می داره ، نه ؟ اما تاج کوچولو بش

بهرتر میاد. دو ماد بهار نارنج بعروس نداده که بنیمت اش بز نه ؟

عروس (بازیردامن و آراسته بتاج بهار نارنج ظاهر می شود) - چرا ،

داده .

کلفت - پیش از اینکه همه لباساتو بپوشی نیاب بیرون.

عروس - چی میشه؟ (باخسونت بلشونار) واسه چی پرسیدی بهار نارنج

آورده یا نه ؟ چه خیالی داری؟

لئونار - چه خیالی میخوای داشته باشم؟ (نزدیکش می آید) تو منو میشناسی

من واسه تو چی بودم؟ خاطره ها توتازه کن... بدبختی اینه که واسه شخم زدن خاطره

بد، یه جفت گاو بس نیست.

عروس - اینجا اومدی چه کنی؟

لئونار - اومدم عروسیت.

عروس - منم بعروسی تو اومدم بودم.

لئونار - خودت بادو تادستای خودت اینجور کردی.. ممکنه کسی منو بکشد

اما معاله کسی بتونه روم تف بندازه پول هم باهمه زرق و برقش حکم یه اخ و

تف دارد .

عروش - لاف زن!

لئونار - یا که فکر میکنی دیوار گوش داره . اشکالی نداره خفه شم!

عروس - من خیلی بهتر از تو میتونم چیخ بکشم!

کلفت - ساکت بشین، چه خبر تونه، نباید از گذشته حرف زد. (بادلواپسی

بدرنگاه میکند)

عروس - داس میکه ، من اصلا دیگه نباید باتویک کلمه هم حرف بزوم .

اما این کله شقیق منوازجا درمییره : دیدن من میای ، میای عروسیم ، ببهار نارنجامم

کارداری.. برو از اینجا بیرون . دم دروایسا تازنت بیاد .

لئونار - خوب، که مادو تادیگه حتی باهم حرف نمونیم بز نیم، ها؟

کلفت (باغضب) - نه . شادو تادیکه نباید باهم صحبت کنین.

لئونار - از وقتی عروسی کردم ، بارها چه روز و چه شب از خودم پرسیدم که گناه باکی بود؟ هر دفعه هم که باین سؤال جواب داده‌ام گناه تازه‌ای بنظرم رسید که همه گناههای دیگر رو روسفید کرده ، گناه همیشه هست !

عروسی - آره ، به مرد با سبش دوتائی خیلی چیزهارو میدونن ! بازی خوبیه که به دختر تک و تنهارو وسط یه صحرا بستوه بیارن . امان خیلی مغرورم ، واسه همینم هس که عروسی میکنم ، اونوقت باید باشوهرم که لازمه بیش از هر کس دیگه بی دوستش داشته باشم ، درخونه موبروی همه عالم بیندم .

لئونار - غرورت بدرد خودت میخوره (باو نزدیکتر میشود)

عروسی - (لرزان) نیاجلو!

لئونار - سوختن و خاموش موندن از لعنت خدام بدتره . غرور بچه درد من میخوره ؛ من سعی نکردم ترو ببینم . گذاشتم شب‌های بی‌شماری رو با بی‌خوابی بگذرونم ؛ این منو بیشتر سوزوند . تو خیال میکنی گذشت زمون شفامیده؟ خیال میکنی که دیوارها از آدم دفاع میکنن؟ اینطور نیست . وقتی کارد باستخوان رسید دیگه هیچی نمیتونه جلو آدمو بگیره .

عروسی - نمیتونم بت گوش بدم ! نمیتونم صدا تو بشنوم ، مثل اینه که عرق رازیونه تو حلقم می‌کنن ، مثل اینه روی دوشکی که از گل سرخ پرش کرده باشن داره خوابم می‌بره ، صدات منو بطرف خودش می‌کشه ، نه ، میدونم که دارم خودمو بدست خودم بفرق میدم ، اما اینکارو میکنم !

کلفت - (از عقب نیم‌تنه لئونار را گرفته می‌کشد) - بیافوری برو .

لئونار - ترس ! آخرین دفعه س که دارم باش حرف میزنم .

عروسی - میدونم که دیوونه‌ام . میدونم که تاحالا هم بزورتونستم جلو خودمو نگهدارم و تحمل کنم . حالام بخودم فشار میارم که اینجای و ایسم ، آرام بمونم ، بش گوش بدم و حرکت بازوهاشو تماشا کنم ..

لئونار - برای اینکه آرامشتو پیدا کنی باید یه حرفی رو بت بگم :- من برا خودم زنی گرفته‌ام ؛ تو هم حالا وقتش رسیده که برا خودت شوهری بکنی .

کلفت - (پلئونار) - خوب داره شوهر میکنه دیگه !

صداها (از نزاکت)

نوعروس بیدار شو

نوعروس بیدار شو .

بخت بلند و خوب وشاد

باکالسه از دور میاد

باکالسه از دور میاد...

صداهای دیگر :-

نوعروس بیدار شو

نوعروس بیدار شو

دختر اولی :-

اون موی قشنگتو
خم بشو، بیار جلو
تا بش بینده دوماد
يك رومان سرخ !

میهمان اولی :-

عروسك سفید! عروسك سفید!
امروز دختر و فردا شوهر دار!
بیما پائین ، بیما پائین!
بیما پائین، بیما پائین !

صداها :-

نوعروس بیدار شو
نوعروس بیدار شو
بختت بلند و خوب و شاد
با کالسه از دور میاد
با کالسه از دور میاد ..

میهمان اولی

با خم و لبخندش
با دو من بلندش
انگار نوعروس ما
زن سرداره !

پدر :-

دوماد همراهش می بره
زن سردارو .

کلفت :-

نوعروس بیدار شو

همه پسر ها :-

نوعروس بیدار شو !

کلفت :-

بختت بلند از پنجره

همه دختر ها :-

میزدصدات، میزدصدات.

کلفت با دختر اولی و دختر دومی :-

نوعروس بیدار شو
نوعروس بیدار شو.

کلفت و صداهای مرد:

بخت بلند و خوب و شاد
با کالسکه از دور میاد
با کالسکه از دور میاد .

عروس (با خودش):-

نو عروس بیدار شو...

(دوان دوان با طاق خودش میرود)

کلفت (به لئونار) - آدم‌ها او مدن ، تو دیگه نباید پیش اون بری.
لئونار - نترس . (از در طرف چپ خارج می‌شود آفتاب آهسته طلوع می‌کند)

دختر جوان اولی

نو عروس بیدار شو
نو عروس بیدار شو .
رقص و آواز شروع شده
رقص و آواز شروع شده...

کلفت (با همه خوش و بش میکنند) :-

هر جا که چراغونه
هر جا که مطرب می‌خوانه
واسه خاطر توئه
خدا میدونه

دو تا دختر جوان :

این کیسوها تو واز کن
این چشمها تو خوب باز کن
کفشت دگمه نقره‌ئی
پیرهننت بافته‌س ،
تاجت بهار نارنج
یاسمن بافته‌س ...

کلفت :-

چوپون ! هنوز مهتا به .
دشمنون بیدار ،

دختر اولی و کلفت :-

عرقچینتو چوپون
روسرت بنذار

همه صداهای زن :-

زیر درخت زیتون

قایمش کن یار ...

پسر اولی نساگهان شروع به رقصیدن ، پا زدن و تکان دادن کلاه خود می کند .

عروس ظاهر می شود و همه هلله می کنند . لباس سیاهی بهمد سال ۱۹۰۰ به تن دارد که دنباله بسیار طویل و چین‌هایی از گاز پلیسه و تورهای سنگین دارد . بالای روسری اوتاج بهار نارنج گذاشته شده است . کینارها شروع به نواختن می کنند و دخترها یکایک عروس را به آغوش میگیرند

دختر سومی - موهات چه بوی خوبی میده، عطرچی زدی ؟

عروس (خندان) - هیچی .

دختر دومی (به لباسش نگاه می کند) ازبس پارچه پیرهنش لطیفه انگار

اصلا دیده نمیشه .

پسر اولی - اوه، دو ماد!

داماد - سلام !

دختر اولی (کلی به گوش داماد آویزان می کند) - داماد شکل يك

كل طلاس .

دختر سومی - چه نگاه آرومی ! (داماد میرود نزدیک عروس .)

عروس - واسه چی این کفشارو پوشیدی ؟

داماد - اینا از کفش سیا شادتره .

زن لئو نار - (داخل می شود و عروس را بغل می کند) - سلام!

(همه باهم شروع می کنند بحرف زدن)

لئو نار (مثل اینکه وظیفه اش را انجام می دهد ، داخل می شود) مادسته

كلتو گذاشتیم بعدبرات بیماریم .

زن لئو نار - الهی که طراوت گیسوهای تودهکنده رو خوشبخت کنه .

مادر (به پدر) - اینهام اومده ان ؟

پدر - آخه فامیلن . ازاون گذشته امروزدیگه روزبخششه!

مادر - مطیعم، اما من نمی بخشم .

زن لئو نار - با این نیمتاج خیلی خوشگل شدی !

عروس - زودتر بریم به کلیسا !

داماد - عجله داری ؟

عروس - آره . عجله دارم که زودتر زنت بشم، که زودتر باتوتنها بشم، که

دیگه جز صدای تو هیچ صدائی رو نشنوم .

داماد - منم اون چیزی که میخوام همینه.
 عروس - دیگه نمیخام جز چشمای تو بهیچ چشمی نگاه کنم . تو میتونی منو
 انقدر بخودت بفشاری که اگه مادر مرده من منوصدا بزنه نتونم خودمو ازت جدا کنم!
 داماد - بازوهای من پرزوزه . چهل سال تورو میتونم تو بغلم فشار بدم.
 عروس - (غمناک . بازویش را می گیرد:) همه عمر !
 پدر - زودتر راه بیفتیم! اسبها و ادا بهها روحا حاضر کنین! اربابها، آفتاب
 بلند شده .

مادر - دقت کنین ساعت ، نحس نباشه !

(در بزرگ عقب بازمی شود. همه شروع می کنند بخارج شدن.)
 کلفت (گریبان) - یادت نره، دخترک، که مت یه ستاره داری از خونه پدرت
 میری بیرون!

دختر اولی - باتن پاکت که تو این پیرهن تمیز پوشیده شده، خونه تو ترک
 می کنی که بسراغ بختت بری.

(می روند بیرون)

دختر دومی - خونه تو ترک می کنی که بری به کلیسا !

کلفت - روی شن ها گل می باره !

دختر سومی - اوه! دختر سفید !

کلفت - تورو سریت به به نسیم سیاه می مونه.

می روند بیرون . صدای کیترها ، فاشقکها و دهلها شنیده می شود. لئونار
 و زنش تنها می مانند .

زن - بریم

لئونار - کجا ؟

زن - بریم کلیسا. اما با اسب نرو، همراه خودم بیا .

لئونار - با ارا به ؟

زن - پس باچی ؟

لئونار - من مردی نیستم که سوار ارا به بشم .

زن - منم زنی نیستم که بی شوهرم برم عروسی . نمیتونم .

لئونار - منم نمیتونم .

زن - چرا اینطوری بم نگاه می کنی ؟ انگار هرچشمهت به خاره .

لئونار - بریم .

زن - نمیدونم چطوره، اما فکر می کنم، او نوقت بعدش دیگه فکر هم نمیتونم
 بکنم . نه يك چیز، بلکه مطمئنم که دیگه واسه من فاتحه همه چیز خونده شده. اما به بچه دارم
 و به بچه هم تو دلمه. از اینجا بریم. مادر منم سر نوشتش مثل سر نوشت من بود. من از اینجا
 بی تونگون نمیخورم .

صداها از بیرون -
زن (کریان) - مث به ستاره! منم همینطوری از خونه پدرم دراومدم! حرف منم
سرزبون همه اهل ده بود!

لئونار (بلند می شود) - بریم!

زن - بله. اما بامن.

لئونار - خیلی خوب. (سکوت) بریم، بیفت جلو!

(خارج می شوند)

پرده آهسته می افتد

تابلو دوم

نمای بیرونی خانه عروس ، بارنک های آبی سرد و سفید
مایل به خاکستری .

یک درخت انجیر وحشی بسیار بزرگ و افشان ، و چشم انداز
زرد رنگ فلات .. همه چیز مثل نمای خانه های سفالین بام ،
خشن است .

کلفت (بشقاب ها و لیوان ها را روی میز مرتب می کند) :-

می چرخه آب

می رقصه آب

زنده به آبه آسیاب ..

روز عروسی او ماده

تاشاخه غرق گل بشه

شاخه زشاخه و از بشه

تا ماه گرد نقره بی

روچینه ها دراز بشه .

(با صدای بلند) - او! دستمالارو نداشتیم!

(با صدای شاعرانه) -

می چرخه آب

می رقصه آب

روز عروسی او ماده ،

از تو زمین

با رنگ و ساز

می زنه بشکن

میخونه آواز :
- بنذار زمین یخ زده
برق بزنه ورق ورق .
بنذار عسل بیاد ، پراز
بادوم تلخ ، طبق طبق .
(باصدای بلند:) - او! برم شرابارو حاضر کنم!
(باصدای شاعرانه:)

دختر ما حکایته
خوشکلک ولایته .
تو آینه چشمه ، داره
زلفشو شونه می کنه .
خودشو میخاد
تماشا کنه
شونه رو بهونه می کنه .

آخ خودشه ، واخ خودشه
عقب برین ، جلو بیاین ،
نیکا کنین ، نومزد شه !
نازمامانی ! غنچه دهن !
دومنتو
بالا بزنی
تا نومزدت ورت داره
بنذاره توروروشونهش
بیره به آشیونهش .

مرده یه جوجه قمریه
باسینه و زبون گرم .
اگر بریزه خون گرم
مزرعه ها داد می زنن
از خوشی فریاد می زنن .

می رقصه آب
می چرخه آب .
از آب و خون و از شراب
دایم می کرده آسیاب .

آخر عروسی در رسید
بی حرف و بی خبر رسید.
مردارو کردی دیوونه ت.
از سایه دختر و نه ت
دست آخر میشه روون
آب و شراب سرخ و خون!

مادر - (داخل می شود) - خوب!

پدر - ما اولی ها هستیم؟

کلفت - نه، لئونار و زنش هم هستن. خیالی تند او مدن، انگار مثل اسب تاخت کرده ان. زنش وقتی رسید، از ترس مثل مرده ها شده بود.

پدر - این پسره دنبال به شری می گرده: خونش شره.

مادر - خون فامیلش ... این موضوع از جدش شروع شد. اون اولین کسی بود که تو این ناحیه به آدمو کشت، و این کار توی تخم و ترکه لعنتیش ادامه پیدا کرد ... چاقو کش ها! دوروهای آب زیر گاه! ..

پدر - حالا راجع به این موضوع ها حرف نزنیم ...

کلفت - چطور میتونه راجع باین موضوع حرف نزنه؟

مادر - این دردیه که تو همه رگهای من پیچیده. من از همه هیکل او ناقص

دستاشونو می بینم، شبیه دستایه که دوتا مردمنو کشتهن. خیال می کنی من دیوونه ام؟ خوب، اگه دیوونه باشم تازه واسه اینکه که اون قدری که احتیاج داشتهم فریاد نکشیده ام. همیشه تو سینه ام به فریاد واسه کشیدن حاضره، اما من فروش میدم، زیر پیرهنم قایمش می کنم. واسه اینکه وقتی مرده ها را بردن، دیگه زنده ها باید ساکت بشن. تو دنیا فقط آدمایی حق اعتراض دارن که هیچی رو نمی بینن (پیراهنش را عقب می زند).

پدر - امروز روزی نیس که آدم به این حرفا فکر کنه.

مادر - وقتن یاد اون چیزا به کلام میزنه، دیگه جز اینکه حرف بزنی

چاره می ندارم. و امروز از هر روز بیشتر ... واسه اینکه بعد ازین، دیگه پاک تنها می مونم.

پدر - باهم منتظر می مونیم.

مادر - تنها امید من همینه، بچه های کوچولو ...

پدر - دلم میخواد بچه ها شون زیاد باشن. (می نشیند) این زمین احتیاج

به با زوهای داره که اجاره می نباشن. باید با علف های هرز جنگید؛ با خار خسک ها و این سنگهایی که آدم نمیدونه از کدوم گور پیدا میشن باید جنگید. فقط کار خودصاحبای زمینیه که اونو پاکش کنن، بش چیره بشن، و تخمهای کاشتنی رو توش بکارن! واسه ما پسر بچه لازمه.

مادر - چندتا دختر بچه لازمه! پسر بچه ها رو باد می بره. اونا تحت اراده

اسلحه هستن . اما دخترا ، او نا هیچوقت خونہ رو ول نمی کنن .

پدر - خیال میکنم همه جورشو پیداکنن

مادر - پسرمن دخترتورومیخواه . ازش خوب محافظت می کنه . اصل و نسبش خوبه . پدرش می تونست بچه های زیادی تو دامن من بذاره .

پدر - دلم میخواست که توی یه روزاین طور میشد؛ توی یه روزمی تونستن صاحب دو سه تا بچه بشن .

مادر - هه نه ! اینکار وقت میخواد . واسه همینه که خیلی وحشتناکه آدم بیینه خون بچه شوربیخته ان . توی یه دقیقه او نچیزی رو که به سالهای دراز عمر آدمی می ارزیده ناپا بود میکنن . وقتی من بالاسرپسرمر رسیدم ، نعشش وسط کوچه افتاده بود .

من دستامو توخونش مالیدم و با زبونم لیسیدمش ! این خون ، خون خودم بود ! تونمیتونی بدونی چیه ؛ خاککی رو که اون خونو خورد، توی یه جعبه بلوری یا قوت نشون ریختم و نیگرداشتم .

پدر - خوب ، حالا دوباره میتونی امیدوار بشی . دختر من پربرکته و پسر تو زورمند.

مادر - منم همینطور، منم امیدوارم . (بلند می شوند)

پدر - بشقاب های گندمو حاضر کن .

کلفت - حاضره .

زن لئونار - (درحال ورود) خوب ، انشاءالله به خوشبختی !

پدر - ازتون ممنونم .

لئونار - سورچرونی خبری نیست ؟

پدر - یک کمی . اما مردم دیگه تفریح نمیکنن .

کلفت - ایناشون !

داماد - هیچکی تا حال تویه عروسی اینقدر جمعیت ندیده .

عروس - (گرفته) - هیچوقت ...

پدر - خوبه .

مادر - همه قوم و خویشا اومده ان .

داماد - حتی آدمائی که هیچوقت پاشونو بیرون نمیدارن .

مادر - بدرت خیلی بذر افشوند ؛ حالا تو درومی کنی .

داماد - قوم و خویش هائی اینجا هستن که من اصلا نمیشناسمشون .

پدر - آدم های لبدریان .

داماد - (خوشحال) ازاسبها می ترسیدن ... (توی خودشان باهم صحبت

می کنند)

مادر - (به عروس) تو توی فکرچی هستی ؟

عروس - هیچی .

مادر - مراسم خسته می کنه . خیلی سنگینه (صدای گیتارها شنیده میشود)

عروس - مت سرب .
مادر - اماتو نباید سنگین بشی . تو باید مت یه کفتر آزاد وسبک باشی .
عروس - شماشب اینجا میمونین .
مادر - نه . نمیخوام خونهارو تنها بذارم .
عروس - باید میموندین .
پدر - (به مادر) - نگاه کنین ، میرقصن . اینا رقصای اون پائینه . مال ساحل دریاس .

لئونار وارد میشود . می نشیند . زش دنبال اوست ، قامتش را راست گرفته است . خیلی خشن است .
مادر - اینا پسر عموهای شوهر منن . موقع رقصیدن مت سنگت سختن .
پدر - دیدنشون خوشحالم می کنه . دیگه راه خونمو نمیشناسم ... (خارج می شود)
داماد (به عروس) - از نیم تاج بهار نارنج خوشت اومد؟
عروس (چشمش راه کشیده :) - آره .
داماد - همهش از لاکه . به عمر میمونه . دلهم میخواست پیرهنتمومش ازین بهار نارنج پوشیده بود .
عروس - واسه چی خوبه ؟

(لئونار از طرف چپ خارج می شود)
دختر اولی - میخوایم سنجاق های نیمتاجتو ورداریم .
عروس (به داماد) - همین حالا برم میگردم . (دخترها دست در کمر یکدیگر خارج میشوند)

زن لئونار (به داماد) - انشالله با دختر عموم خوشبخت می شی .
داماد - مطمئنم .
زن لئونار - همینجا دوتائی تون با هم زندگی می کنین و دیگه هیچوقت از خونه تون در نمیاین . یک خونه بهتر درست می کنین ! منم دوست دارم که همینجوری دور از همه زندگی کنم !
داماد - واسه چی زمین نمی خرین ؟ تو کوه زمین گرون نیست ، تازه اونجا بچه هام بهتر تربیت میشن .

زن لئونار - پول نداریم و این روزها پول و پله می دستمون نییاد .
داماد - با وجود این شوهر شجاعی داری .
زن لئونار - پله . اما یک کمی هواییه . دوست داره همه اش از این شاخ به اون شاخ بپره . آدم آرومی نیست
کلفت - تو هیچی نمیخوری ؟ برم چندتا بیسکویت شراب زده بیارم واسه مادرت ببری . خیلی دوست داره .
داماد - سه دوجین براش بیار .
زن لئونار - نه ، نیم دوجین بسه .

داماد- آخه هر روز که جشن و عروسی نیست...
زن لئونار - (به کلفت) - میدونی لئونار کجاست ؟
کلفت - ندیده‌ام.

داماد - باید پیش اونای دیگه باشه .
زن لئونار - برم بینم . (خارج میشود) .
کلفت - همه چی مرتبه .

داماد - تو چی ؟ تو نمیرقصی ؟
کلفت - هیچکی دعوت نمیکنه .

(دوتا دختر از ته‌سن می‌گذرند. در تمام طول پرده، این تقاطع آدم‌ها در سن اتفاق می‌افتد.)

داماد (خوشحال) - هیچی بلد نیستن . پیره‌زنائی هستن به ترکل و ورکلی تو که از دخترای جون بهتر میرقصن

کلفت - تو واسم تعریف می‌کنی ؟ چه فامیلی ! نرهمه نرها ! من تو عروسی پدر بزرگت بودم: چه مردی ! انگار عروسی یک کوه بود !

داماد - من اونقدر اهیکل دار نیستم .

کلفت - اما تو هم چشات همونطور درخشونه . دختره کو ؟

داماد - رفته نیمه‌تاچشو ورداره .

کلفت - راستی ! واسه شبتون که نمیخواهین، ژامبون و یک شیشه بزرگ شراب کهنه حاضر کردم. زیر گنجه‌س. اگه دلتون خواست خودتون ور میدارین.

داماد (خندان) - من شبها چیزی نمیخورم.

کلفت (بابدجنسی) - شاید عروس گشنه‌ش بشه .

(میرود بیرون)

پسر اولی - باید بیای باما بزنی !

داماد - منتظر عروسم .

پسر دومی - دم صبح بش میرسی !

پسر اولی - بهترین موقعشم همون وقته .

پسر دومی - به دقیقه بیا .

داماد - خوب بریم .

میروند بیرون . هلهله شادی بگوش میرسد . عروس وارد میشود . از ضلع

روبرو دوتا دخترها وارد می‌شوند و به سوی اومی شتابند .

دختر اولی - سنجاق اولیتو به کی دادی ؟ به من ؟ یا به این ؟

عروس - یادم نمیاد .

دختر اولی - مال منو همینجا بدم دادی .

دختر دومی - مگه سنجاق منو جلو محراب کلیسا بدم دادی ؟

عروس - (مضطرب ، انگاز در درون خود مشغول کشمکش است .) -

نمیدونم .

دختر اولی - من دلم میخواست تو ...
 عروس - (حرفش را میبرد) - واسه من فرقی نمی کنه ؛ باید فکر کنم.
 دختر اولی - ببخش.
 (لئونار از ته سن می گذرد . عروس اورامی بیند.)
 عروس - این جور روزا آدم خیلی گیجه.
 دختر اولی - ماکه نمیدونیم...
 عروس - وقتی نوبت تون رسید شمام همینطور میشین . این چیزها همچین
 ارزشی نداره.
 دختر اولی - اوقات تلخ شد؟
 عروس - نه . منو ببخشین.
 دختر اولی - ترو ببخشیم؟ اهیتی نداره که کدوم یکی ازدوتا سنجاق هاسال
 دیگه بخت مارو واز میکنه ، غیر از اینه؟
 عروس - هر دو تاشون.
 دختر اولی - اما بالاخره یکی از مادوتا زودتر شوهر میکنه.
 عروس - خیلی عجله دارین ؟
 دختر دومی - (خجل) بله...
 عروس - واسه چی؟
 دختر اولی (دومی را بغل می کند) - آخه ...
 (دوتائشون دوان دوان می روند. داماد آهسته از عقب
 سرمی آید و عروس را در بغل گرفته میفشارد.)
 عروس (می جهد) - ول کن!
 داماد - ازم می ترسی ؟
 عروس - آه ! توئی !
 داماد - پس کیه ؟ (سکوت) بالاخره یابدرته یا من دیگه...
 عروس - درسته.
 داماد - منتها پدرت دیگه باین محکمی فشارت نمیده.
 عروس - (گرفته) البته خوب .
 داماد - اون دیگه پیره . (عروس را باخشونت بغل میکنند)
 عروس - ده ، ولم کن!
 داماد - واسه چی؟ (ولش می کند).
 عروس - آ... آخه می بینمون ...
 (کلفت بدون اینکه آنها را ببیند از ته سن رد می شود.)
 داماد - بعدش چی ؟ خوب مارو عقدمون کرده ان دیگه ...
 عروس - آره خوب . اما... ولم کن... بنذار واسه بعد...
 داماد - چته؟ انکار گرفته ئی .

عروس - چیزیم نیست. نرو ...

(زن لئونار وارد میشود)

زن لئونار - نمیخواستم مزاحم ...

داماد - نه، نه ...

زن لئونار - شوهرمو ندیدین ؟

داماد - نه.

زن لئونار - منم ندیدمش . اسبشم تو اصطبل نیست .

داماد (خوشحال) - حتماً رفته به چهارنعل کوتاهی بتازه و برگرده (زن دلواپس

میرود بیرون . کلفت وارد می شود.)

کلفت - انشاءالله که خوشین ... خوب، تبریک!

داماد - من خوشم، اما عروس کمی خسته س.

کلفت - چی میشنوم ؟

عروس - سرم سنگینه.

کلفت - عروس این کوهپایه ها باید خیلی قوی باشه (به داماد) فقط دواي

دردش پیش توئه. اون مال توئه (دوان دوان خارج میشود)

داماد - بریم برقصیم . (اورا بغل می کند.)

عروس - (مضطرب) دلم میخواست به ديقه روتختم دراز بکشم .

داماد - منم بات میام.

عروس - هیچوقت ! جلواين همه آدم! چی میگن ؟ بنذار برم استراحت کنم

داماد - هر جور که تودلت بخواد . انشاءالله شب که حالت خوب میشه ؟

عروس (در آستانه در) - آره، شب حالم خوب میشه.

داماد - منم همینو دلم میخواود.

(مادر پیدایش می شود)

مادر - پسر !

داماد - کجاستین ؟

مادر - توبهترین جاهای جشن. راضی هستی ؟

داماد - بله .

مادر - زنت کو ؟

داماد - رفته راحت کنه. روزبدي عروسی کردیم.

مادر - روزبدي ؟ تنها روزخوب ! واسه من حکم به میراثوداشت. (کلفت میآید

تو و بطرف اتاق عروس می رود) حکم به زراعت رو داشت. مٹ يك نهال کاری بود.

داماد - شما مشب میرین ؟

مادر - بله . باید شب توخونه باشم.

داماد - تنها ؟

مادر - تنها ... نه ! برای اینکه کله من از چیزها، از مردها و از زدوخوردها پره.

داماد - از زدو خوردهایی که ديگه سرمون توش نیست ؟

(کلفت به سرعت بیرون می آید و دوان دوان در عمق سن

ناپدید میشود)

مادر - آدم تازنده هست مشغول زد و خورده.

داماد - شما هیچوقت لازم نبوده منو بزنین . من همیشه از شما اطاعت میکردم

مادر - سعی کن بازنت مهر بون باشی . اگه به روز دیدی سرخورده س؟ یا

اوقاتش تلخه ، طوری دست بسرش بکش که دلش تسلی پیدا کنه . سخت بغلش کن ،

بگزش ، و روی همه اینها بوسه مهر بونی ازش بگیر؛ برای اینکه نتونه اینو بزبون

بیاره ، اما از تویه احساس مردی ، به احساس آقائی ، احساس اون کسی که فرمون

میده بش دست بده . پدر تو هم با من اینجوری تامیکرد ، و چون حالا اینجا نیست ، وظیفه

منه که راز قدرت او نوبتو یاد بدم .

داماد - من همیشه مطیع شما .

پدر - (می آید تو) دخترم کجاس ؟

داماد - تو اتاقشه .

(پدر خارج میشود)

دختر اولی - میخوایم به دور با عروس و داماد برقصیم .

پسر اولی (داماد) - آخه وظیفه توئه که مجلسو گرم کنی .

پدر (از اتاق عروس می آید) - اونجا نبود که ...

داماد - نه ؟

پدر - شاید تو بالکن رفته ؟

داماد - برم ببینم . (خارج میشود . هلپله ها . کیتارها)

دختر اولی - شروع کردن .

داماد - (داخل میشود) اونجا نبود که ..

مادر (مضطرب) نه ؟

پدر - کجا ممکنه رفته باشه ؟

کلفت (داخل میشود) - این دختره کجاس ؟

مادر (خشک) - خبر نداریم .

(داماد خارج میشود . سه نفر از مهمان ها می آیند تو .)

پدر (اندوهناک) مشغول رقص نیست ؟

کلفت - مشغول رقص نیست !

پدر (پرصدا) - جمعیت زیاده : خوب نگاه کنین !

کلفت - نگاه کرده م

پدر (متاثر) - پس کجاس ؟

داماد (داخل میشود) - هیچکس ! هیچ جا !

مادر - یعنی چه ؟ (بیدر) دخترت کجاس ؟

(زن لثونار وارد می شود)

زن لئونار - فرار کردن! او نولئونار! با اسب .. تنك بغل همدیگه ! حتی
نفسشون باهم یکی شده بود!

پدر - حقیقت نداره! اون ممکن نیست دختر من باشه!
مادر - دختر تو، بله! میوه مادر بد! اونم همینطور، اونم! اما دختره دیگه زن
پسر خودمه!

داماد (داخل میشود) - یاالله پیرین روی اسب! برین دنبالشون! کی به
اسب داره؟

مادر - یاالله به اسب، زود! کی به اسب داره؟ همه هستیمو، چشامو، زبونمو
عوض به اسب میدم!

پدر - اونها، اسب .
مادر (بداماد) - برو! تعقیبشون کن! (داماد بادو تا پسر دیگر خارج میشوند)
نه، نه! این آدما آدمو خوب میکشن، زودمی کشن .. اما چرا! تاخت کن! منم از
عقبت میام .

پدر - این نمیتونه دختر من باشه، شاید خودشو انداخته تو آب انبار؟
مادر - دخترای نجیب خودشونو تو آب غرق میکنن: دخترهای نجیب، نه این!
اما دیگه زن پسر خودم شده! دو قسمته: بعد از این دیگه اینجا دو قسمته! (همه میآیند
تو) فامیل من و فامیل تو! همه تون برین بیرون! خاک کفشامونو بهوا کنیم! بریم
بکومک پسر! (مردم دودسته میشوند) پسر من برا خودش آدم داره، پسر عموهای
لب دریاش و اونائی که دنبال وجدانشون میرن تودسته پسر من . یاالله! بریم بیرون
روی همه راهها! ساعت خون رسیده . یاالله، دودسته بشین: تو با آدمهات و من
با آدمهای خودم! یاالله! یاالله!

پرده

پرده سوم

تابلو اول

جنگل . شب است . تنه مرطوب و عظیم درختان . محیط دلواپس . صدای دوتا ویولون بکوش می آید . هیزم شکن ها وارد میشوند .

هیزم شکن اولی - بیداشون کرده ان ؟

هیزم شکن دومی - نه . اما عقبشون نودارن .

هیزم شکن سومی - پس میگیرنشون ..

هیزم شکن دومی - هیس !

هیزم شکن سومی - چیه ؟

هیزم شکن دومی - آدم خیال میکنه که در آن واحد صدای راه رفتن اونارو

از همه راهها میشنوه ..

هیزم شکن اولی - وقتی مهتاب دربیاد ، می بیننشون .

هیزم شکن دومی - حقش بود راحتشون میداشتن

هیزم شکن اولی - دنیا بزرگه ؛ همه میتونن توش زندگی کنن

هیزم شکن سومی - امامی کشنشون .

هیزم شکن دومی - اوناکه همدیگه روا نقدر دوس داشتن ، بسیار هم کار

خوبی کردن که باهم دیگه رفتهن .

هیزم شکن اولی - تا وقتی می تونستن جلو خودشونو نیگرداشتن . اما خون ،

اونارو با خودش برد .

هیزم شکن سومی - خون !

هیزم شکن اولی - آدم باید از راه خون بره

هیزم شکن دومی - اما زمین ، خونی رو که ریخت میخوره .

هیزم شکن اولی - بس چی آدم خوئش بره و بمیره بهتر از اینه که زنده بمونه
و خوئش بکنده .

هیزم شکن سومی - ساکت !

هیزم شکن اولی - چیزی شنیدی؟

هیزم شکن سومی - صدای زنجیره ها و وزغ ها رو میشنوم . صدای شب رو
میشنوم که کمپن میکشه ..

هیزم شکن سومی - صدای پای اسب نشنیدی؟

هیزم شکن اولی - نه .

هیزم شکن دومی - تا این ساعت . دیگه حتما مال هم دیگه شدهن .

هیزم شکن سومی - تن دختره مال پسره بود؛ تن پسره مال دختره .

هیزم شکن سومی - دنبالشون می کردن و خواهندشون کشت .

هیزم شکن اولی - اما وقتی پیدا شون میکنن که اونا دیگه خونشونو باهم
قاپی کرده ان : مثل دو تا ظرف خالی شدهن ، مثل دو تا جویبار خشک :

هیزم شکن دومی - هوا سنکینه ، انکار امشب مهتاب همیشه .

هیزم شکن سومی چه مهتاب باشه چه نباشه ، داماد اونارو پیدا میکنه .
خودم دیدم که دنبالشون بیرون اومد . مت یه ستاره خشمگین بود . قیافه اش رنگ
خاکستر شده بود و نشون سر نوشت طبقه شو داشت .

هیزم شکن اولی - طبقه مردی که تو کوچه ها میهیرن .

هیزم شکن دومی - بله .

هیزم شکن سومی - خیال میکنی که بتونن از تو حلقه محاصره در برن ؟

هیزم شکن دومی - مشکله . ازده فرسخ راه و از میون اونهمه تفنگ و کارد

چطور میتونن رد بشن .

هیزم شکن سومی - پسره اسب خوبی داره .

هیزم شکن دومی - آره . امه آخه زن هم همراهه .

هیزم شکن اولی - بله . اینطوره .

هیزم شکن دومی - درختی رو که چهارده تا شاخه داشته باشه ، ما زودتر
میتونیم بندازیم .

هیزم شکن سومی - مهتاب داره در میاد . عجله کنیم .

(از طرف چپ نوری ظاهر می شود :)

هیزم شکن اولی :-

آه! ای ماه که می آئی، می تابی

از درون شاخه ها و برگ ها، گل ها، جگن ها !

هیزم شکن دومی :-

ماه، باخونی به رنگ یاسمن ها.

هیزم شکن اولی :-

ماه تنهامانده روی شاخه ها و برگ های سبز!

ماه بی کس! ماه تنهامانده! ای افسوس!

هیزم شکن دومی :-

بولکی تابنده برپیشانی داماد

بولکی تابنده برپیشانی سردعروس

هیزم شکن سومی :-

ای ماه!

ای نگاه سردشیطانی!

سایه ها را زیرشاخ و برگ های سبز جنگل ها پنهان کن!

هیزم شکن اولی :-

ماه غمگین! سایه های شاخسار و برگ جنگل های خلوت را

رازگاہ عاشقان کن!

[هیزم شکن ها خارج میشوند .

در نوری که سمت چپ سن را روشن کرده است ، ماه

ظاهر میشود .

ماه ، هیزم شکن جوانی است باچهره سفید .

سن روشنی آبی تندی پیدا میکند .]

ماه :

من قوی گرد روی آبم ،

زینت گل سرخی کلیساهای بزرگ .

میان برگ ها و شاخسارها

و هم سپیده دمی پریده رنگم .

چگونه خواهند توانست گریخت ؟

کیست که خود را پنهان میکند ؟

در انبوهی تیغ و تمشک دره

کیست که می گرید ؟

ماه ، در هوای شبی که در آن غوطه وراست دشنه بی رهامی کند

و دشنه در آن فراز به کمین می نشیند

تا بصورت دردی خون چکان درآید .

بازکنید! من سردم است ،

چرا که بردیوارها و برآ بگینه می خزم .

سینه های بشری را باز کنید
تا من برای گرم شدن در آن ها غوطه خورم
من سردم است
و خاکسترهای من [که از ماده خواب آلوده ترین فلزاتند]
در قله ها و در جستجوی آتشند .
آتشی تا بر شعله خود بسوزانندشان .

با اینهمه ، برف ؛ مرا میبرد
برشانه خویش .
و امواج آبگیرها ، چه بسا
که سخت و سرد ، مرا غرق میکنند .

امشب اما ، من
گونه ها از خون بسرخاب خواهم کشید .
من و بوریا های متحدی
که باد برقص می آردشان .
نه پناهگاهی هست نه سایه گوشه نی
تا آنان از من بتوانند گریخت :
من سینه های انسان می خواهم
تا در آن گرم توانم شد .
قلبی برای خود خواهم داشت ،
قلبی بس گرم ، که می جهد
بر قله های سینه من ..
بگذارید بدرون آیم ،
[بشاخه ها و برگ های درختان :]

سایه ها دیگر اجازه ندادند ...
پرتو های من تا قلب تنه های تاریک درختان پرتاب خواهند کرد
همه های از نور و وضوح .
تا من امشب خونی لطیف را بگذارم
بر رخساره خویش و بر بوریای متحدی
که شب به رقص می آردشان ...

کیست که میخواند پنهان شود ؟
بروید ...
نه !

پناهگاهی نیست

گرگشان آماده است .
من بر سر جانوران بتابش و امیدارم
تب الماس‌ها را .

(ماه میان درخت‌ها پنهان میشود و جنگل از نور تاریکی
فرو می‌رود .
پیر زنی ژنده پوش با شنلی برنک سبز بسیار تیره وارد
می‌شود .
از میان چین‌ها و ژنده‌ها بزحمت می‌توان قیافه اش را
بنظر آورد .)

گدا - ماه پیدایش نیست و او نادارن میان . دیگه از اینجا دورتر نخواهن
رفت . سرو صدای رودخونه و هه‌هه‌هه جنگل فریادشونو خفه میکنه . همینجاست که
باید بمیرن . همینجا و بهمین زودی‌ها . آه ! چقدر من خسته م ! باید . دیگه تا بوتای
رو آماده کنن . تو زمین ، تو خاک ، کفن منتظر جنازه‌های سنگینیه که غرق خون باشه ! ..
آه ! چقدر من خسته‌م ! (با بی‌صبری) : آخ ، این ماه ! این ماه !
[ماه ظاهر می‌شود .

نور آبی شدید مجدداً صحنه را روشن می‌کند]

ماه - دارند نزدیک میشن . یه عده‌شون از تو بیدستون میان ، يك عده‌شونم
از طرف رودخونه من میرم شن زار لب رودخونه رو روشن کنم . تو چی می‌خواهی ؟

گدا - هیچ چی

ماه - می‌خواهی هوا سخت بشه ، دودمه .

گدا - توجلیقه‌ها رو روشن کن ، تودگمه‌ها رو عقب بزنی : کاردها خودشون
راهشونو بلدن .

ماه - اما مرگشون باید کند باشه تا خون آروم آروم میون ده تا انگشت
های من جاری بشه .

نگاه کن : خاکستر دره‌های من بیدار شده و در انتظار راه افتادن خون بی‌صبرانه
می‌ارزه !

گدا - نذار از رودخونه رد بشن ! ساکت !

ماه - اینها شون . . . (می‌رود . سن تاریک می‌شود) .

گدا - زود ! خیلی روشن کن ، میشنوی ؟ در نمیرن !

(داماد با پسر اولی وارد می‌شود . گدا می‌نشیند و صورت
خود را زیر لباسش پنهان می‌کند) .

داماد - از اینطرف !

پسر اولی - نمیتونی پیداشون کنی !

داماد (با حرارت) - من نمیتونم پیداشون کنم ؟

پسر اولی - باید از او نور و دخونه رفته باشن.

داماد - نه خودم صدای تاخت اسبوشنیدم .

پسر اولی - باید اسب دیگه بی بوده باشه .

داماد - تودنیا فقط به اسب هست : اون اسب، فهمیدی ؟ اگه میخوای بامن

بیای ، ساکت باش .

پسر اولی - اونیکه دل من میخواست ..

داماد - ساکت باش . مطمئنم که همینجا پیدا شون می کنم . این بازو رامی -

بینی ؟ این بازو، بازوی من نیست: این بازوی برادر مره ، بازوی پدر مره ، بازوی همه

مرده های خونواده س . این بازو او نقد ر قویه که اگه اراده کنه میتونه این درختو با

ریشه ش از زمین بکشه بیرون . یا الله بریم . واسه اینکه انگار ندون همه مرده های

فامیل من توتنم فرو میره و نفس منومی بره .

گدا (ناله کنان) - آیییی !

پسر اولی - شنیدی ؟

داماد - برو اونجا رو بگرد .

پسر اولی - به شیکار حقیقی .

داماد - به شیکار! بهترین شکارها!

(پسر اولی می رود بیرون . داماد بطرف چپ می رود و

چون از دیدن گدا عاجز است ، می افتد روی او .)

گدا - آیییی !

داماد - چی میخوای ؟

گدا - سر مره .

داماد - کجا میری ؟

گدا (همانطور نالان) - دور...

داماد - از کجا میای ؟

گدا - از پائین ... از خیلی دور...

داماد - به مرد و به زن اسب سوار ندیدی ؟

گدا (از لباسش خارج می شود) - صبر کن ... (باو نگاه می کند)

پسر خوشگل ! (بلند می شود .) دلم میخواست حالا خوابیده باشی ...

داماد - جواب بده : اونارو دیدی ؟

گدا - صبر کن ... چه شونه های پهنی داری . اگه روی این شونه ها

خوابیده بودی بهتر بود، تا حالا که روی این پاها ی کوچیک و ایساده ای .

داماد (تکانش می دهد) - ازت پرسیدم اونارو دیدی یا نه ؟ از اینجا رد

نشدن ؟

گدا - (با حرارت) نه . او نا از تپه رفتن پائین . نشنیدی ؟

داماد - نه .

گدا - راه روبلدی ؟

داماد - نه . اما باوجود این میرم .

گدا - دنبال من بیا ، من همه جا روبلدم .

داماد - (بی صبرانه) بریم ! ازکدوم ورا !

گدا (اندوهناک) - ازاینور ! (بسرعت می روند)

(لئونارو عروس وارد می شوند)

لئونار - ساکت شو !

عروس - حالا دیگه من تنها میرم . تو برو . دلم میخواد برگردی !

لئونار - ساکت شو !

عروس - با دندونات ، با دستپات ، هرطور که خودت بتونی این زنجیرو

ازگردن این دختر نجیب بکن . بذار توخونه خاکمی خودم ، زانوها مو تو بغلم بگیرم .

اگه نمیخواهی منو مٹ یک مار کوچیک بکشی ، تپو آنچه تو بده بخودم . آیییی . . . !

چه آتش سوزانی تو سر من زبونه می کشه ! انگار خورده شیشه تو زبونم فرو میره !

لئونار - تصمیم شو گرفته ام . ساکت شو ! دنبال من هستن . تر و بسا خودم

می برم .

عروس - پس به زور .

لئونار - به زور؟ کی اول از پله ها آمد پائین ؟

عروس - من اول پائین اومدم .

لئونار - کی دهنه تو به اسب زد ؟

عروس - من زدم .

لئونار - کدوم دست ها مهمیزارو به پاهای من بستن ؟

عروس - همین دستائی که مال تو هستن ، اما میخواستن شاخه های آبی

رنگ رکهای تورو بشکنن ؛ همین دستائی که مال توئن اما میخواستن زمزمه رکها تو

خفه کنن ... من ترو دوست دارم ؛ من تورو دوست دارم ؛ از من دور شو ؛ اگر میتونستم

تورو بکشم ، تورو توی کفنی می پیچیدم که بادستای خودم دور شو گل بنفشه دوخته باشم .

چه آتشی توی کله من شعله می کشه ، آیییی ... چه آتشی !

لئونار - انگار خورده شیشه تو زبونم فرو میره ؛ واسه اینکه ترو فراموش

کنم دیوار سنگی می میون خونه خودم و تو کشیدم . درسته . یادت نیامد ؛ وقتی دیدمت ،

تو چشم های خودم شن پاشیدم . اما سوار اسب که شد منو آورد بطرف تو . خون

من از این سنجاق های نقره سیاه شد . وقتی خوابیدم ، علف هرز تو خونم سبز شده .

این تقصیر من نیست . تقصیر زمینیه ، تقصیر این عطریه که از بستونای تو ، از کیسوهای

تو بلند میشه .

عروس - آه ! چه جنونی ! من نه میخوام که تو بستر تو بامن قسمت کنی ،

نه نونتو. باوجود این، دلم میخواستم همه روز را پهلوئی تو باشم. تومنو دنبال خودت میکشی ومن دنبال تومیام. به من میگي: « برو! » ومن مثل يك پرکاه توهوا دنبالت میام. با این نیمتاج بهار نارنجی که هنوز روسرمه، اون مردخشن را با همه آدمهایش درست وسط عروسی ول کردم؛ نمیخوام که کیفر شو توبکشی. منو ول کن! خود تو نجات بده! تو اینجا کسی رونداری که ازت دفاع کنه!

لئونار - پرنده های صبح دیگه دارن خودشونو به درختا میکوبند. شب داره روتیزی سنکها چون میده. بریم به يك گوشه تاریک تا من اونجا دوستت بدارم. مردم با همه زهرهاشون هیچ اهمیتی ندارن! (اورا با حرارت به آغوش میکشد.)
عروس - متهمین سگی که هستم، برهنه زیر پاهای تو می خوابم و به درختها نگاه میکنم تا رؤیاهای تو را به حقیقت تبدیل کنم. واسه اینکه من بتو نگاه می کنم وزیباتی تومنو آتش می زنه.

لئونار - روشنی، روشنی را توبغلش می گیره. بذاریك شعله كوچك هردوتا بوریارو باهم بسوزونه. بیا! (اورا می کشد.)

عروس - کجا بریم؟

لئونار - به اون جائیکه هرگز دشمنای ما نمیتونن بیان... یه جائی که فقط من بتونم ترونکات کنم!

عروس - (بانیش و سخریه) - منو، ننک همه زنان نجیب، از سريک بازار به سريک بازار ديگه ببر. ملافه های بستر عروسی منو مثل پرچم توی هر بادی تکون بده!

لئونار - باید می تونستم برم، اما منم جز اینکه دنبال تو پیام کاری نتونستم بکنم... کوشش کن... يك قدم ديگه بذار جلو... بذار میخ های مهتاب کمرگا. های توو تن منو بهم پرچ کنن.

(تمام این صحنه سخت وتند و شهوانیست.)

عروس - میشنوی؟

لئونار - دارن میان!

عروس - خودتو نجات بده! من اینجا میمیرم، پاهام توی آب و سرم میون خارها. برکها واسه من گریه خواهند کرد؛ واسه من، واسه این قحبه باکره!

لئونار - ساکت شو. دارن میان بالا.

عروس - برو!

لئونار - ساکت! صدامونو میشنون. بریم. بیا! تو برو جلو.
(عروس تردید میکند)

عروس - نه. باهم.

لئونار - (در آغوشش میکیرد): هر طور که تو بخوای! اگه ما رواز هم جدا کنن من میمیرم!

عروسی - من هم ... من هم ... (تنگ در آغوش یکدیگر خارج شوند)
 (ماه بسیار آهسته طلوع میکند . سن با روشنائی آبی شدیدی روشن میشود.
 ناکهان دوفر یاد طولانی جگر خراش بگوش می آید و موزیک قطع میشود. بافر یاد دوم
 گدا ، از پشت ظاهر میشود . شنلش را باز می کند و مثل پرنده ای که بالهایش را گسترده
 باشد وسط سن بیحرکت باقی می ماند . ماه بالای سرش متوقف میشود . برده در
 سکوت مطلق می افتد.)

پرده

آخرین تابلو

اتاق سفیدی با طاق های گنبدی کوچک و بزرگ و دیوارهای ضخیم.
 طرف راست و چپ پله های سفید هست . در ته ، طاق و دیواری بهمان رنگ.
 خاک نیز سفیدی درخشانی دارد . این اطاق ، خیلی ساده شکوه یک کلیسارا دارد. نه
 یک رنگ خاکستری و نه یک سایه ، حتی چیزهایی که از لحاظ پرسپکتیو ضرور باشد نیز
 در آن دیده نمیشود . دودختر جوان که لباس آبی رنگ تیره پوشیده اند ، کلافی از نخ
 پشمین قرمز را از میان انگشتان خود میگذرانند .

دختر اولی -

نسیم ، نسیم خندان
 کرکای پشم چی میخوان ؟

دختر دومی -

پیرهن یاسمن باف
 تو دست ، بلور شفاف .
 مرده تازه زاده .
 سر بزمین نهاده ،
 خسته وزارو گریون
 زائیده روز پنهنون .
 گل و شاخ و برگ انجیر
 دسته بیند به دس گیر
 پاها تو بنذار تو زنجیر

دختر کوچک - شمارهفته بودین عروسی ؟

دختر اولی - نه .

دختر کوچک - منم نرفته بودم .

ساقه رز!

چه خبر شده؟

زیتون سبز!

چه خبر شده؟

هنوز هیچکی از اونجا برنگشته . شما عروسی نرفته بودین؟

دختر دومی - به باربت گفتیم که نه .

دختر کوچك - (درحالیكه دارد از در بیرون می رود) - منم نرفته بودم

دختر دومی -

ای نسیم ناز دردونه!

كرك پشم آواز میخونه .

دختر اولی

آدم از پیش چی می دونه؟

جراحت های سر بسته

سفیده خواب و، شب غصه ..

دختر کوچك (از درگاه اتاق) -

بهم خوردن کلافای بزرگ پشم و کوههای کبود نیل

از هم ریخت .

از هم ریخت بی آواز

بی آواز و قال و قیل ..

ساعت های دلهره ..

فقط نون نیست اون چیزی

که تیغ و کارد می بره ..

(خارج می شود)

دختر دومی -

نسیم! نسیم! دیگه

كركای پشم چی میگه؟

دختر اولی -

شوهره ، لال و بی حرف

عاشقه، سرخ و شنکرف

روخاك سرد ، اون دور

افتاده هر دو يك جور ..

(از کار خود دست میکشند و بکلاف پشم نگاه میکنند .)

دختر کوچك (در درگاه اتاق آشکار میشود) -

نسیم .. نسیم خوابش برد

نخ ، منو با خودش برد!

نه یکی نالید ..

نه یکی جنمید . .
يارچه سرخ لك لك . .
افتاده مرده تك تك !

(خارج میشود. زن و مادر زن «لئونار» وارد میشوند . .
دلواپسی از همه حرکاتشان آشکار است)

دختر اولی - دارن میان ؟

مادرزن (اخنناک وعبوس) - ماهیچ خبری نداریم .

دختر دومی - از روسی چه خبر ؟

دختر اولی - ده بگو ببینیم . .

مادرزن (خشک) - هیچی .

زن - من میخوام برگردم اونجا بدونم چی شده .

مادرزن (اندوهگین) - تو باید بری بخونهت. شجاع و تنهایی بخونهت.

برای اینکه اونجا پیریشی و اونجا گریه کنی. اما پشت در بسته . اون دیگه هیچوقت بر نمی کرده، نه مردهش نه زندهش. پنجره هارو میخ میکنیم و بارون ها میان، شب ها میان ، روی علف تلخ .

زن - یعنی اونجا چه خبر شده ؟

مادرزن - دیگه چه اهمیت داره که چه خبر شده باشه ؟ تور سیاهی بنداز

رو صورتت. دیگه بجهت فقط مال خودت تنهاس. توی بستر، روی بالشی که همیشه اون سرشو میذاشت ، يك صلیب خاکستری بندار .

گدا (دم در) - کوچولوهای من ، به تیکه نون .

دختر کوچك - از اینجا برو !

(دخترها يك جا جمع میشوند)

گدا - چرا ؟

دختر کوچك - واسه اینکه تو گریه می کنی . از اینجا برو !

گدا - می تونستم چشماتو بخوام ها. من به عالمه پرنده دارم که همیشه دنبالم

میان ؛ یکی از اونا رو میخوای ؟

دختر کوچك - نه. من میخوام برم !

دختر اولی - تو از طرف رودخونه اومده ای ؟

گدا - درست از هه اونجایی اومدم که میگی.

دختر اولی (باخجالت) - میشه ازت یه چیزی بپرسم ؟

گدا - من اونارو دیدم . همین حالا میان اینجا. بالاخره آروم شد: سیل وسط

تخته سنگها، آدمها زیر پای اسبها، مرده هام تو این شب قشنگك. (باجذبه و حظ :)
مرده ها . آره، مرده ها !

دختر اولی - ساکت شو! پیرزن! ساکت شو!

گدا - چشمه اشون گل هائیه که پر بر شده. دندوناشون مثل دو مشت بر فیه که بیخ زده باشه. هر دو شون مرده. پیرهن عروس، اون کپسوهای خوشگلش، از خون او نا رنگی شد. دوتاشنل روشن انداختن و دارن روشونه پرزورترین پسرا میارنشون. عین همین! روی گل طلاشن پاشیده شده... (می رود. دخترها سرشان را خم می کنند و و باربتم بطرف خارج راه می افتند)

دختر اولی - شن کثیف...

دختر دومی - گل طلا...

دختر اولی - مرده ها را دارن از راه رودخونه بالا میارن. قیافه سوخته

این یکی. قیافه سوخته اون یکی. روی گل طلا کدوم بلبل شبگرد می پره و گریه می کنه؟... (می روند بیرون. سن خالی می ماند. مادر بازن همسایه اول

می آید تو، زن همسایه گریه می کند)

مادر - ساکت شو!

زن همسایه - نمیتونم.

مادر - گفتم ساکت شو (بطرف در) اینجا کسی هست ؟ (دستش را بطرف پیشانی می برد.) پسرم باید بم جواب میداد. اما پسرم دیگه چیزی جز یک بغل گل خشکیده نیست. دیگه حالا پسرم به صدای تاریکه پشت کوه ها. (باخشم به همسایه) ساکت میشی ؟ نمیخوام تو این خونه اشک بیاد. اشکای شما فقط از چشمتون میاد، اما وقتی من تنها میشم اشکهام از زانو هامم بالا میزنه. سوزون تر از خون ؛ او نا از رک و ریشه من میجوشن و بیرون میان ...

زن همسایه - بیابریم خونه من. اینجا نمون.

مادر - من میخوام فقط اینجا بمونم، خیلی آرام : همشون مردهن. از این ببعده، دیگه نصف شب ها راحت نمیخوابم، بدون اینکه دیگه از کار دو تپونچه ترسی داشته باشم. مادر ای دیگه بانتظار مراجعت پسرشون زیر شلاقضربه های بارون از پنجره خم میشن. اما من دیگه نه. واسه من دیگه این ماجرا ختم شده. من از خواب خودم کبوتر عاجی خنکی میسازم که گل های سفید یخ رو بقبرستون بیره. قبرستون ؟ نه : رختخواب خاکی که از او نا حمایت می کنه و کهوارشون تو آسمون می جنبونه.

(زن همسایه دوم بالباس سیاه می آید تو، بطرف راست

می رود و زانو می زند).

(به همسایه :) دستاتو از جلو صورتت عقب ببر. روزهای وحشتناکی داره میاد. من دیگه هیچکسو نمیخوام ببینم، من و اشکهام، با این چار تا دیوار. آی آی آی (بیخ زده می نشیند)

زن همسایه - به خودت رحم کن...

مادر - (موهایش را بعقب سر می ریزد) - من باید آرام باشم. همسایه ها دیگه دارن میان. من نمیخوام او نا این نداری کامل منو ببینن. فقر من... چقدر فقیر.. زنی که

دیگه حتی يك بچه هم نداره كه بلبای خودش نزدیک کنه ...
(عروس پیدایش میشود. دیگر نیمتاج بهار نارنج روی سرش نیست، بلکه شال سیاهی بسر خود پیچیده.)

زن همسایه (عروس رامیشناسد. باخشم) - کجا میای ؟

عروس - میام باینجا .

مادر (به همسایه) - کیه ؟

زن همسایه - نمیشناسیش ؟

مادر - واسه همینه كه می پرسم كیه. وگرنه بایك ضربت خونشو می ریختم ، افعی ! (بسوی عروس باوضعی عصبی براه می افتد امامتوقف میشود. به زن همسایه اول:)
میبینی كه اون گریه می کنه و من آروم.. می بینی كه چشماشو از حدقه در نیارم ؟
پسرمنو دوست نداشت، اما شرفش ؟ شرفش كجاست ؟ (عروس را می زند و عروس می افتد .)

زن همسایه (كوشش می كند آنها را جدا كند) خداوند !

عروس (به همسایه) - بذار هر كاری كه میخواه بكنه. من برای این اینجا اومدم كه منوبكشه تا منم با اون دو تا بیرن. (به مادر) - اما با دستات نه: بایك چنگال، بایك داس. ومحکم، تا اونجا كه آهن رواستخونای من بشكنه. بذارش! تا بدونه كه من شرف دارم. منتها فقط شاید دیوونه باشم. اما منو بخاك می سپرن بدون اینكه مردی خودشو تو آینه سفید میون پستونای من نگاه کرده باشه.

مادر - ساكت شو. این حرفا چه دردی از من دواميكنه ؟

عروس - من بایه مرد دیگه رفتم . من رفتم. (با اضطراب) تو هم همینطور ، تو هم تعقیبش كردی! من سوخته بودم. درون و بیرونم از زخم پوشیده شده بود. پسر تو آب خنکی ود كه من ازش سلامتی وبچه میخواستم. اما اون یکی مثل يك رودخانه تار زیر برك وخاشاك پنهنون بود فقط زمزمه جگن ها ونغمه جریانشو بطرف من میفرستاد. من با پسر تو كه مثل یه بچه آب، سرد بود، میدویدم واون یکی مثل همیشه پرنده هائی بطرف من پرواز میداد كه منو از رفتن وامیداشتن وتن منو ، زخم های این زن شكسته ئی را كه آتش نوازشش کرده بود، بایه ورقه نازك بیخ می پوشوندن... من نمیخواستم، درست بم گوش بده، من نمیخواستم ... پسر تو سعادت من بود ومن نمیخواستم گولش بزوم؛ اما بازوهای اون یکی مثل یه موجی كه داخل كشتی بشه، منو دنبال خودش كشوند. حتی اكه من پیرزنی بودم كه مدتها با پسر تو زندگی کرده بودم وازش چندتا بچه بیخ گیسوم بود ، باز یه روز اون می اومد ومنو با خودش میبرد... (زن همسایه سوم داخل می شود.)

مادر- تقصیر او نیست ! تقصیر منم نیست! (باتمسخر :) - پس تقصیر با كیه؟ اون زنی كه نیمتاج عروسیشو بندازه تورختخواب زن دیگه ئی كه هنوز گرمه، یه زن بدفكره، یه زن بدكاره!

عروس - ساكت شو ! ساكت شو ! انتقامتوبكش ، من جلوت وایسام !
كردن من دم دستته . كندش ازینكه یه گل داودی ازتوباغچه ات بكنی سخت تر نیست.

اما بمن ناسرا نگو. من مثل دختر بچه‌ئی که تازه بدنیا آمده باشه پاکم. او تقدرها هم شجاعت دارم که بت ثابت کنم: آتشی روشن کن هر دو تا دستمونو میذاریم روش؛ تو از طرف بسرت من از طرف تن خودم. خواهی دید که مجبور میشی دستتو زود تر از من پس بکشی.

(زن همسایه چهارم وارد می‌شود)

مادر - پاک بودن تو به چه کار من میخوره؟ ... اگه تو بگیری چه سودی به حال من داره؟ اصلا چه چیزی ممکنه دردی از من دوا کنه؟ مقدس باد گندم‌ها، برای اینکه اونا از خواب ابدی پسرهای من پشتیبانی می‌کنند. مقدس باد بارون، که صورت مرده‌هارو میشوره. و مقدس باد نوم خدا که مارو برای همیشه کنار دیگران می‌خوابونه.

(زن همسایه پنجم وارد می‌شود)

عروس - بنذار منم همراست گریه کنم.

مادر - گریه کن، امادم‌در.

(دختر کوچک وارد می‌شود. عروس در

آستانه درمی‌ایستد. مادر وسط سن است)

زن لئونار (وارد می‌شود و بطرف چپ می‌رود) - سوارکار خوبی بود؛

حالا به توده برفه. به بازارها، به جنگل‌ها، به آغوش زنهامی تاخت؛ حالا تاج سرش خزه شب‌ها س...

عروس - کل آفتاب گردون مادرت، آینه خاک شد... روی سینه اش باید

صلیبی از گل‌غان بنان، به پرده ابریشم باید روش بکشن... آب، توی دستهای بیحست گریه می‌کنه...

زن - آه! چهارتا پسر دارن میان که شونه‌هاشون زین سنگینی بارخم شده...

عروس - آه! چهارتا پسر دارن مرده‌را تو هوا میارن.

مادر - همسایه!

دختر کوچک (اذم در) دارن میارنشون.

مادر - همیشه به جور: صلیب...

عروس - صلیب، زنده‌ها و مرده‌ها رو حفظ کنه.

مادر - همسایه! مقدر بور که یک روز، تو دوسه ساعت، دو مرد عشق، با یک کارد

خیلی کوچک همدیگه رو بکشن. با یک کارد، یک کارد کوچک که بزور میشه توی مشت گرفتش؛

اما اون کارد ناغافل راحت توی گوشت فرو میره و یکجائی وای میسه که ریشه تاریک

فرپادها مونو بلرزه درمی‌آره... به کارد کوچیک که بزحمت میشه توی به‌مشت گرفتش؛

ماهی بی‌فلس، بی‌روخونه... مقدر بود که امروز، تو دوسه ساعت، بایه همچی کارد

کوچکی، دو تا مرد، بال‌های پرنک بریده زرد رنگ، برای همیشه بی حرکت بمونن.

(زنها گریان زانو می‌زنند.)

پرده

تصحیح: در پرده اول قبل از «کلفت» کلمه «دیوار» را

بگذارید و بعد بخوانید.

T. S. ELIOT
The Hollow Men

ت . س . الیوت

مردان پوک

۱۹۲۵

میستا کرتز - که هرد

مأمردان پوکیم
مأمردان از زباله انباشته شده ایم
برهم خمیده ایم
وسرهایمان باکاه آکنده شده است . دردا !
صداهای بی زنگ و خشکمان ، آنگاه که
بایکدیگر زمزمه میکنیم
آرام و بی مفهوم است
چون بادی در علف های خشک
و یا پاهای موشی بر خورده شیشه ها
چنین است در سردا به خشک و کسالت بارما

قالبی بی شکل ، شبیحی بی رنگ ،
مفلوج و درمانده ، جنبشی بی حرکت ،

آنان که بانگهای مستقیم
از ملک دیگر مرک گذر کرده اند
مارا بیاد می آورند - ولی
نه چون ارواح خشمگین فرورده ، بلکه تنها
چون مردان پوک
چون مردان از زباله انباشته شده .

II

چشمانیکه در خوابها پروای دیدن آنها را ندارم
در آن ملک رویائی مرک
پدیدار نخواهد شد :
در آنجا ، چشمان
چون ستون شکسته ای از پرتو خورشید است
در آنجا درختی باینسو و آنسو می جنبد
واصوات
در آواز خوانی باد
دور تر و سنگین تر از
ستاره ای فرورده است
.....

III

اینجا سرزمین مرده ها است
اینجا سرزمین خرزهره ها است
در اینجا صنمها سنگی
آفرشته میشوند ، و
لابه دستان مرد مرده ای را
در چشمک های ستاره ای فرورفته می پذیرند

وقتیکه در آن ملک دیگر مرک
تنها گام بر میداریم،
در آن ساعتی که
از اشتیاق لرزانیم
بآن شبیه است
بآن لبان
نیایشگری که بر سنک شکسته بوسه میزند

VI

چشمان در اینجا نیست
در اینجا چشمانی نیست
در این وادی ستارگان فرورده ،
در این وادی تهی
این آرواره شکسته ملک از دست رفته ما

در این آخرین وعده گاه
کورمان و دست سایانیم
لب مهر کرده ایم
و در ساحل این رود سیلابی گرد آمده ایم

بی منظر، الا که
چشمان دیگر بار پدیدار شود
چون ستاره ای ابدی
یا گلی پر برک
که از ملک فجر مرک بروید
این تنها امیدی
که از آن مردان پوچ است

V .

در اینجا ما در جستجوی گلابی‌های خارداریم
گلابی‌های خاردار گلابی‌های خاردار
در اینجا ما در جستجوی گلابی‌های خارداریم
بساعت پنج صبح

میان تصور
و واقعیت
میان جنبش
و عمل
سایه می افتند

ملك از آن تست

میان ادراك
و آفرینش
میان احساس
و پژوهش
سایه می افتند

زندگی بسیار طولانی است

میان شوق
و ریشه
میان توانایی
و حیات
میان جوهر
و نزول
سایه می افتند

ملك از آن تست

از آن تست
زندگی است
از آن تو

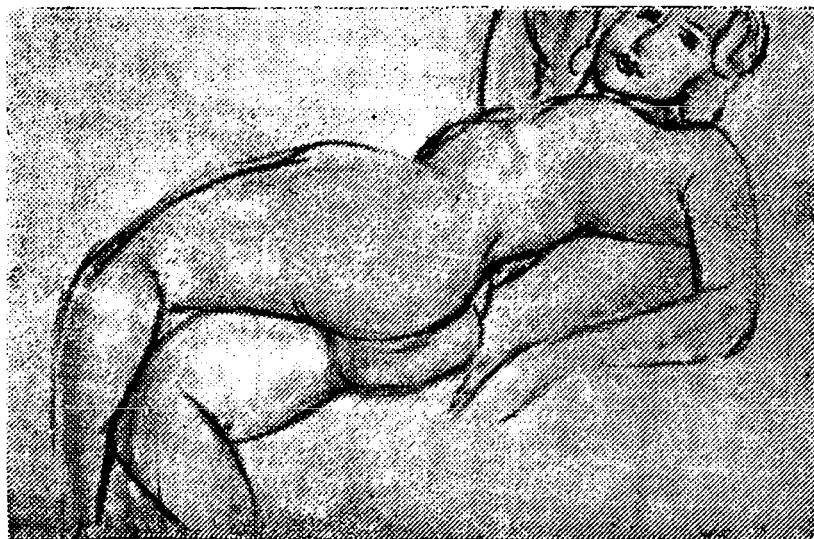
بدین گونه جهان پایان می رسد
بدین گونه جهان پایان می رسد
بدین گونه جهان پایان می رسد
نه بایک غریو بلکه با ناله‌ای دردناک

ترجمه: ح . ر .

ماتیسیس :
چند طرح



دسن ۱۹۳۵

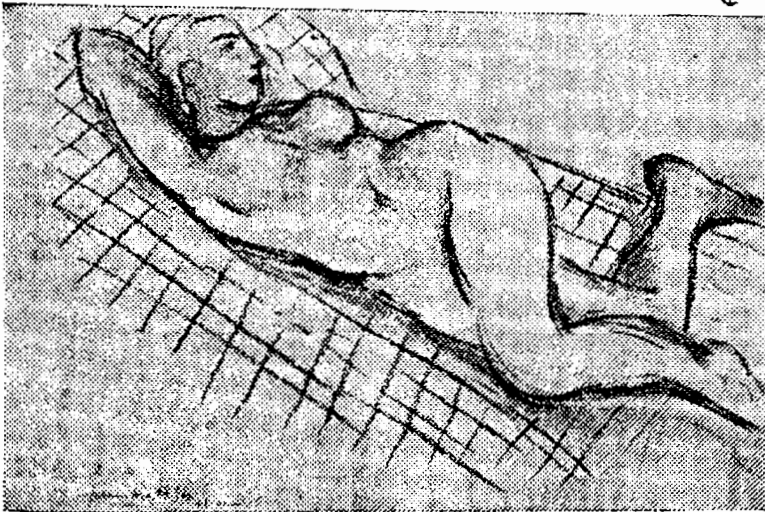


دسن ۱۹۳۵

جنگ - ۲۷۶ - چند طرح



دسن ۱۹۲۲



برهنه ۱۹۳۵

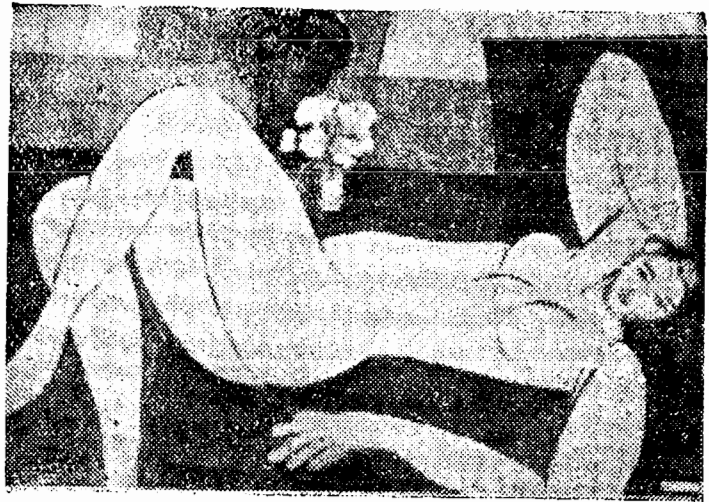


دسن ۱۹۴۱

جنگ - ۴۷۷ - چند طرح



دسن ۱۹۳۵



برهنه ۱۹۳۵

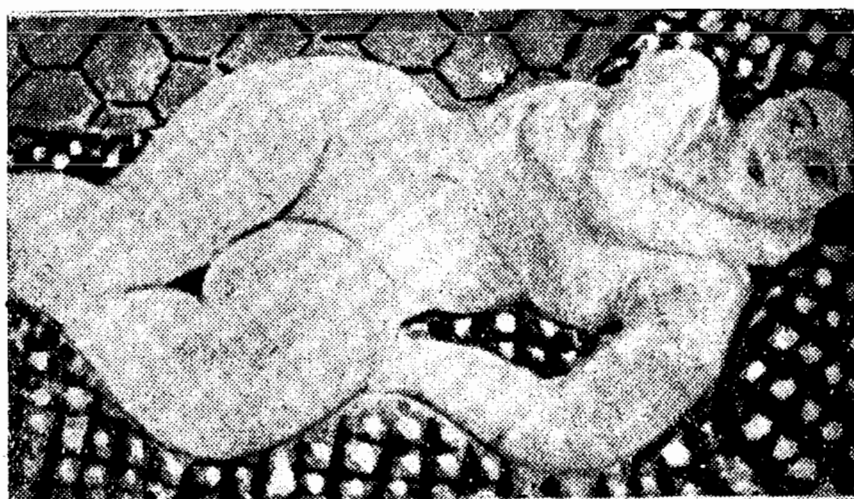


دسن ۱۹۳۵

جنگ - ۲۷۸ - چند طرح



دسن ۱۹۳۵



دسن ۱۹۳۵



دسن ۱۹۳۵

نامه‌ای از ناشر

* این دفتر با امتیاز «سنگر خاور» منتشر شد - صاحب امتیاز: «خرازی» .
* در انتشار این دفتر از «جنگک» چند روزی تأخیر روی داد. چهل صفحه افزوده شد تا جبران تأخیر شده باشد.

* این خوانندگان برای نفاست و زیبایی بیشتر چاپ کمک کرده اند :
ظهیرالدین فریار: ۲۰۰۰ ریال
کیوان اسفندیاری: ۱۵۰۰ ریال
م. د. م.: ۱۰۰۰ ریال
مهدی صباحی: قبض اشتراك سه ساله مجله «پارتیزان رویو»

ناشر «جنگک هنر و ادب امروز» بدین وسیله از ایشان تشکر میکند .
* بعلت بیماری یکی از سه تن مترجمان The Waste Land، قسمت دوم برای چاپ حاضر نشد و بجای آن «مردان پوک» بطبع رسید . در دفاتر آتی مرتباً بساقی این منظومه چاپ خواهد شد .

* در دفتر پیش اغلاط بسیار چاپی وجود داشت . از جمله عبارت : « وحتی جو یس که در طریقت وی میتوان جا پاهای فالکنر را یافت» که بنحو وحشتناکی معنی جمله را معکوس کرده بود . در این عبارت اسماء باید جا بجا شود .
* عجالتاً آدرس مکاتبه «جنگک» اینست :

تهران - شاه آباد ، اول کوچه امیرخان سردار طبقه دوم .
وجوه نقدی خوانندگان در پاکت بیمه پستی بهمین آدرس فرستاده شود .
* از خوانندگان تقاضا میشود که در نامه‌های خویش آدرس خود را فراموش نکنند .

با احترامات - ناشر

زمستان

دیوان شعرهای م . امید

از مقدمه :

« . . . از هر چه بگذریم بالاخره من هم يك تماشائی این زندگی وزمانه ام .
بیننده ای که او را هم دیگران می بینند و از لعبتگان فلك لعبت باز است و همه
چنینند .

يك تماشاگر ، دستکم این حق را دارد ، که از نمایشی که می بیند ، بدش یا
خوشش بیاید . او حق دارد بپسندد یا نپسندد ، نق نق کند یا شادمانه از ضعف فریاد
بر آورد . و این داروی اوست .

از این رهگذر است که زمستان فراهم آمده است . و اینست : زمستان ، داروی
این حال و روز من درباره زندگی وزمانه ای که در آنم .
اما بدست مردم سپردن این داوری ، خود يك بازیگری است و مردم نیز حق
دارند که این نمایش را بپسندند یا نه .

و میگویم : مگر نه اینست که هر يك از این لعبتگان ، در بازیگری و نوبت خود ،
که زندگیشان است ، وجهه همت و هدف با فریب و دستاویزی دارند . و اینست : شعر ،
دستاویز حیات من که با تار و پود زندگیم آمیخته است و با آن تپی خانه وجودم را
میآرایم

دنباله این گفتگو بیابالهای زهر آلود شعر من و آزارش میکشد و من حق میدهم
بهر کس که هر چه میخواهد بگوید و فارغ از هر چه نفرین و آفرین است . همه مان
حیوانات پلیدی هستیم که در مطاوی نوبت و زندگی خود میلوایم و هیچکس از دیگری
بهشتی تر نیست .

حرف هایی هم هست که ظاهراً آراسته و بشر دوستانه جلوه می کند . یکی از
آنها عشق است که منم بآن ایمان دارم . بعضی این « حرف » را رنگ محیلانه ای
میزند : عشق بهمه کس .

عشق بهمه کس داشتن ، که بسیاری برایش گریبان می شکافند ، بنظر من يك
دروغ شاخدار است ، يك فریب است ، یعنی عشق بهیچکس . سیاستمدارها باید چنین
حرفی بزنند و احمقها باور کنند .

محبت يك انسان آنقدر زياد نيست كه براي يك انسان ، بايك موجود ديگر هم حتى ، كافي باشد. همه اين قصه‌هائي كه ناتمام مانده اند نقصشان از اينجا آب ميخورد ، چه برسد باينكه يکنفر همه را دوست داشته باشد ! چه قلب دريا مانند وييدر و پيکری ميخواهد اين پيغمبر بازي ! مگر اينکه قصد فریبي باشد والا عشق بهمه کس داشتن یعنی بهیچ کس عشق نداشته و سرانجام ، هیچکس را نداشته ، یعنی کسک .

و من نه امیدی را (که برایم رسالت تاریخی اش را از دست داده) بر خود بدروغ تحمیل کرده‌ام و نه یاسی را که از رنجش فارغ بوده‌ام. اما اينهم شکوه ايست! به مصلوبی که چهارمیخ شده ، فرمان آنکس که ميگويد : دل خوش دار! بخند! دست افشانی و و پایکوبی کن ، از فرمان آنکس که بچهارمیخ میکشد ، یعنی زندگی ، کمتر ظالمانه نيست .

..... بره‌های پروردگار و شبانها و شبانکهاشان از من طلبی ندارند . خلق خدا را بر من منتی نيست . نان خود را خورده‌ام و نفس خود را کشیده‌ام. اگر کله باشکوايي هست از راهزنان و فریب پيشگان بايد داشت که همیشه بايك دست ، دست شما را ميفشردند تا دست ديگرشان آزاد باشد که در تاریکی دست ديگر را هم نهفته بفشرد . و از آنها که زير اين جامه که پوشيده‌اند ، برهنگيشان نيست ، بازهم و بازهم و بازهم جامه ديگری است .

... اوراق اين کتاب ، دستهای مردی نيستند که برای فشردن دست کسی آخته باشد ، بلکه ميوه برکريزان درختی هستند که گویا ميخواهد ديگر خود باغبان خود باشد. ... <

نيمه اول خرداڪ منتشر ميشود

از انتشارات زمان

جهان و فرزندگان

مجموعه مقالاتی از:

رولان، ولز، شاو و دیگران

ترجمه: حمید عنایت

منتشر میشود

نامه های بزرگ تاریخ

مجموعه ایست مستند از بزرگترین

و جالبترین نامه های تاریخی.

ترجمه: زاگرس

منتشر میشود

بولتن ماهانه شعر

م. آزاد ا. بامداد، سهراب سپهری، نیما یوشیج

شانزده مقاله

موسیقی

از: چنگیز مشیری

منتشر میشود

جزیره

از: محمد زهری

منتشر شد

آپادانا مجله هنری منتشر شد

ده رمان بزرگ

از صد کتاب يك كتاب و از میان هزار کتاب ده شاهکار

کانون انتشارات نیل که در مدت کوتاه فعالیت مطبوعاتی خود چندین کتاب بی نظیر منتشر کرده است اینک برای رفع یکی از نواقص بزرگ ادبیات فارسی دست بکار بی سابقه و درخشانی زده است و آن انتشار ده شاهکار بزرگ ادبیات جهانی است. انتشار این ده رمان که از میان صدها شاهکار ادبی جهان در طی ماههای متوالی بررسی و مطالعه بدقت انتخاب گشته و بوسیله بهترین مترجمان بفارسی صحیح و سلیس برگردانده شده بی شک تحولی در ادبیات و مطبوعات فارسی ایجاد خواهد کرد. حفظ امانت و اصالت متن اصلی در ترجمه و رعایت درستی و روانی عبارت فارسی و فصاحت الفاظ و عبارات هدف اساسی ناشر بوده است و درین راه نه همان ترجمه را با متن اصلی تطبیق کرده بلکه گاهی چند ترجمه آن را به زبانهای دیگر نیز مورد استفاده قرار داده است.

بنابراین چهار اصل تا پایان کار همواره راهنمای ما خواهد بود:

۱- انتخاب صحیح اثر، آنگونه که هر کتاب در جای خود با ارزش و پرجاذبه و ثمر بخش باشد؛

۲- تطبیق ترجمه با متن اصلی و رعایت درستی و شیوایی و فصاحت الفاظ و عبارات؛

۳- نفاست و زیبایی چاپ و کاغذ و تجلید همه بیک شکل و یک قطع؛

۴- ارزانی قیمت، آنگونه که هر خواننده ای که به جمع آوری کتاب

علاقمند است بتواند مجموعه کامل ده رمان بزرگ را بسهولت تهیه کند.

تاکنون دو کتاب ازین مجموعه نشر شده است: **بابا گوریز اثر بزرگ**

بالزاک و سرخ و سیاه شاهکار فنا ناپذیر استاندال.

داشتن این مجموعه برای هر کتابخانه ای ضرور است.



از اکنون قفسه جدیدی در کتابخانه خود بسازید ، این قفسه تازه
مخصوص سلسله کتب زمان خواهد بود .

زمان ناشر سلسله کتابهایی است که با نظر مستقیم هیأت
نویسندگان جنگ هنر و ادب امروز منتشر میشود .

این نشریات برگزیده ایست از ادبیات امروز گیتی ، و خرید و نگاهداری
آنها برای هر هنردوستی واجبست .

کتب زیر که تا پایان ماه آینده بتدریج از طبع خارج میشود ، نخستین
مجلدات این سلسله کتب است :

زمستان

مجموعه شعر

از : م . امید

پرما و عروسی خون

دو پیس از گارسیا لورکا

ترجمه احمد شاملو با دیباچه ای مشروح درباره زندگی

و هنر لورکا

نقب

و چند داستان دیگر

از کافکا

ترجمه شرف

از این دفتر هزار نسخه بخرج بنگاه مطبوعاتی زمان در
چاپخانه سینا بطبع رسید

« خواننده » می ما بیش از آن که بدین نام موسوم باشد ،
 باور و همکار ماست . او خود نویسنده‌ای از تکراندگان
 مجموعه ماست . ما نه خویش را دارای چنان « حکمت
 بالغه » ای انگاشته‌ایم که دعوی تعلیم و راهبری او را بر زبان آوریم ، و نه وی را از آن فشار ابتدائی
 و ناآموخته می‌پنداریم که به قصه گوئی و آوردن کلیاتی باب طبع مشغولش داریم .
 نشر مجموعه ما ، از اصل بغاظر بوجود آوردن ارتباطی وسیع و همه جانبه ، میان جملگی
 آنهاست که دلباخته هنری اصیل و برگزیده‌اند . اگرچند نفری که کرد هم بوده‌ایم در این دفتر
 نوشته‌هایی از آن خوش را جمع کرده‌ایم ، دلیل بر آن نخواهد بود که در آتیه نیز بهمین روال
 باشد - جنگ ما ، مجموعه نوشته‌ها و شعرها و اثرهای همه هنرمندان و هنردوستان دیار ماست .
 از دیپاچه دفتر اول

در دفتر سوم :

دی . اچ لارنس : ادگار آلن پو
 کافکا : شرود آندرسن : ارنست همینگوی :
 نقب سه داستان در کشور دیگر

پل الوار : پنج شعر

نیمایوشیج : قطعاتی از «مانلی»

م . امید : جنگل . ا . بامداد : چشمان آناهید

حسین رازی :

زاری های خموشانه

لو کاس : استعاره و تشبیه

احمد شاملو : زیر خیمه گر گرفته شب

م . امید : يك نامه

درباره : شکار سایه

درباره : اکنون بتو می اندیشم ، بتو می اندیشم